

بـ
نـ
خـ

بزقاب

مجموعه داستان کوتاه

مصطفی بیان

سرشناسه	: بیان، مصطفی، ۱۳۶۳ - .
عنوان و نام پدیدآور	: بزقاب: مجموعه داستان کوتاه / مصطفی بیان
مشخصات نشر	: تهران: روزنه، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۲ ص. جیبی
شابک	: 978-964-334-852-6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا	
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی-- قرن ۱۴
موضوع	: short stories, persian --21th century :
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ب۲۴۸ / PIR ۸۳۳۵
رده‌بندی دیویی	: ۶۳ / ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۷۸۵۴۹



بزقاب

مصطفی بیان

ویراستار: نشاط داودی

طرح جلد: ؟

چاپ اول: ۱۳۹۷

قیمت: ؟ تومان

چاپ و صحافی: ؟

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲ طبقه ۳، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۸۵۳۶۳۱-۸۸۸۵۳۷۳۰ شماره: ۸۶۰۳۴۳۵۹

سایت: www.rowzanehnashr.com

telegram.me/rowzanehnashr rowzanehnashr

شابک: 978-964-334-852-6 ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۸۵۲-۶

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

تقديم به

همسرم سارا

دخترم به آفرید

فهرست

۹.....	هم‌اتاقی متفاوت من
۱۳.....	زندگی مثل شیرینی خامه‌ای
۱۷.....	چشمان
۲۱.....	به دنبال لبخند پدر
۲۵.....	بُزقَاب
۲۹.....	ژپان زرد
۳۳.....	تخیل فراگیر
۳۷.....	من و او
۴۱.....	فیلسوف فقیر
۴۵.....	دنیای دیوانه‌ها
۴۹.....	بگذاریم چای سرد شود!
۵۵.....	سایه تنها درخت چهار راه
۶۱.....	کاغذ پاره

- چهار دیواری ۶۵
- ناگهان صداهای درون! ۶۹
- دختر شیرینی‌پز ۷۵
- دوچرخه پریناز ۸۱
- از این غروب تا آن غروب ۸۷
- یک اتفاق کوچک ۹۱
- ماه عسل ۹۵
- مثل بچه‌های من ۹۹
- قرار کاری ۱۰۳
- دفتر خاطرات پدر ۱۰۷
- دکه ۱۱۳
- در روشنا تاریکی سپیده‌دم ۱۱۷
- شبانه... ۱۲۱
- ضربه‌ی پیرمرد ۱۲۵
- تابلوی ایست ۱۳۱
- انفجار ۱۳۷
- قهرمان ورشکسته ۱۴۵
- اعتراف در برنامه زنده ۱۵۳
- کیف ۱۶۱
- پناهگاه ۱۶۷

هم‌اتاقی متفاوت من

حقیقتش را بخواهید، مطمئن نیستم بخواهم این داستان را درباره خودم تعریف کنم؛ چون باور کردنش در این دور و زمانه خیلی سخت است و کم و بیش به یک قصه‌ی تخیلی یا فانتزی تبدیل می‌شود. انگیزه اصلی‌ام این‌جا این است که ماجرا را برای آیندگان بنویسم، حتی اگر کم و بیش ذهنیت بدی نسبت به من پیدا کنند. نه فقط نسبت به شخصیت‌م، که بیشتر درباره‌ی سلامتی و توانایی ذهن و خلاقیت‌م در زندگی و به نوعی در مقابل اقلیت به نظر من، کوتاه‌فکر جامعه.

ماجرا در روستای قدیمی و قشنگی در جنوب نیشابور اتفاق افتاد. در یک مدرسه، معلم ابتدایی بودم. ماه آبان بود و جنگ تازه تمام شده بود. خانه‌ی کوچکی را کنار یک کارگاه نجاری، اجاره کردم. این خانه به خانه‌های روستا اصلاً شباهت نداشت. خانه‌ای زیبا، که به سبک امروزی بنا شده بود. رفت و آمد پیاده در مسیر خانه تا مدرسه راحت و امن بود.

حالا می‌ماند معرفی «جری». یک گربه بزرگ و اصیل ایرانی که شه‌ریور آن سال از یک حادثه آتش‌سوزی نجاتش داده بودم. (ترجیح می‌دهم این‌جا وارد آن حادثه

نشوم، چون این داستان ربطی به آن ماجرا ندارد.) گریه نری که به خاطر علاقه‌ام به کارتون «تام و جری» اسمش را جری گذاشتم. وقتی او را از آتش‌سوزی نجات دادم، به من علاقه‌مند شد و بعد دوست‌های خوبی برای هم شدیم. جری آرتروز داشت و انگار گوش چپش سنگین بود. عاشق من بود و من هم گله‌ای نداشتم. جری با وجود ضعف و ناتوانی، گریه‌ی بی‌نظیری بود. مهربان و آرام و به وضوح قدردان هرگونه محبت انسانی. انگار همه‌ی رفتارهای انسانی را متوجه می‌شد. من و او تنها ساکنان خانه بودیم.

یادم می‌آید پاییز نسبتاً سردی بود. در شب‌های سردی که فردایش مدرسه نداشتم، بیرون خانه برای خودم و جری سوسیس‌های نسبتاً چاق را روی آتش برشته می‌کردم. تنها مشکلی پیش‌بینی نشده، زمانی بود که حاج محسن، صاحب خانه و مدیر کارگاه نجاری متوجه بوی سوسیس‌ها می‌شد و داد و اعتراض می‌رفت به آسمان! آن وقت‌ها میان من و حاج محسن اختلاف‌نظر زیادی بر سر واقعیت و توهم، حلال و حرام سوسیس و مسائل دیگر وجود داشت. وقتی حاج محسن می‌رفت سهم سوسیس جری را توی ظرفش می‌گذاشتم و او با تکان دادن سر از من تشکر می‌کرد. هیچ‌وقت او را «حیوان» نمی‌دانستم؛ یکی از اعضای خانواده‌ام بود، یک هم‌اتاقی. ظاهراً جری هم، چنین تصویری نسبت به من داشت که پیش من مانده بود و به من اطمینان داشت.

«میوووووووووو»

اما گوش حاج محسن، متأسفانه به هیچ‌کدام از این حرف‌هایم بدهکار نبود. می‌گفت:

«مرد خدا، شما یک آق معلم هستی. این رفتار شما دور از اخلاق و رفتار یک معلم مسلمان است.» و حیاط خانه را ترک می‌کرد. بعد از این همه سال، هنوز صدایش توی گوشم می‌پیچد. آن روزها با وجود اینکه یک معلم مجرد بودم اما شرایط اقتصادی‌ام بهتر از حالا بود. یک پیکان داشتم. جری همیشه جلو می‌نشست و به آهنگ‌های رادیو خراسان علاقه داشت. وقتی به مدرسه می‌رسیدم، یواشکی از پیکان خارج می‌شد و

درست پشت سر بچه‌ها به درِ مدرسه می‌رسید. این ماجرا هر روز اتفاق می‌افتاد. من و جری هیچ‌جوری نمی‌توانستیم به حاج محسن و مدیر مدرسه نشان بدهیم چقدر اشتباه می‌کنند که جری را تنها به چشم یک حیوان می‌بینند. البته جری هم اشتباه نمی‌کرد؛ گاهی هم او رفتار گربه بودنش را نشان می‌داد.

«میوووووووووو» ولی الان پشیمان است.

حالا که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم تا چه حد به جری وابسته بودم. هیچ کدام نمی‌دانستیم که داریم به هم دیگر کمک می‌کنیم تا خشم خود را نسبت به محیط اطرافمان کم کنیم. به خاطر جنگی که تازه تمام شده بود یا به خاطر دور افتادن از پدر و مادر به خاطر تنهایی که عذابم می‌داد. فکر می‌کنم این بار سنگینی بر دوش جری بود و بار مراقبت از جری در برابر حاج محسن به دوش من.

«میوووووووووووووووووووووووو» می‌دانم.

تنها تفریح جری موقع بیداری این بود که سوار پیکان من شود، و من هر جا می‌رفتم او را با خود می‌بردم، حتی به اداره آموزش و پرورش شهر نیشابور. آن‌جا وقتی می‌رفتم، از پیکان خارج نمی‌شد و زیر صندلی می‌خوابید.

جری خیلی هم زرنگ بود. برای اینکه هیچ فرصتی را برای ماشین سواری از دست ندهد، میان چرخ‌های عقب می‌خوابید تا سوار پیکان می‌شدم و استارت می‌زدم، ده ثانیه بعد جری کنار پنجره‌ی سمت راننده پیدایش می‌شد. آن‌وقت پیاده می‌شدم و درِ ماشین را برایش باز می‌کردم.

نزدیک عید بود. کلاس‌ها تعطیل شده بود. تصمیم گرفتیم جری را با خود به تعطیلات ببرم تا با پدر و مادرم آشنا شود. شبِ اول توی جاده به خاطر شام چرب و نرمی که توی یکی از رستوران‌های جاده خورده بودم؛ پلک چشمانم سنگین شد. فرمان ماشین از دستم رها شد و بعد، تا آمدم به خودم بیایم دنیا وارونه شده بود. ظاهراً با سرعت زیاد به شانه‌ی خاکی جاده لغزیده بودم و ماشین چپ شده بود. ضربه‌ای نسبتاً کاری به سرم خورده بود و منگ بودم. گوش‌هایم سوت می‌کشید ولی با این حال فقط

و فقط حواسم پیش جری بود. به کمک چند نفر از ماشین پیاده شدم و دنبال جری گشتم. طبیعت دست از آواز خواندن کشیده بود. هیچ کس یک کلمه هم نمی گفت. دیگر فقط صدای ضربان قلبم را می شنیدم. اتفاقی وحشتناک و غیرقابل باوری برایم افتاده بود. جری عزیز من، مثل یک لکه‌ی کوچک حنایی در خودش مجاله شده بود و انگار نفس نمی کشید ... به همین سادگی! جسم بی جان جری را در پتو پیچیدم و جنازه اش را برداشتم. موج احساسات انبوهی در سینه ام می جوشید و کم کم تمام وجودم را فرا می گرفت. همه‌ی آنهایی که آنجا بودند این را می دیدند که حالا دیگر واقعا داشتم گریه می کردم. پشتم را به آنها کردم تا غمم را نینند. پتو از جلوی صورتش کنار رفت. پشم‌های صورتش در باد سرد تکان می خورد. چشمانش بسته بود. انگار خوابیده باشد. شاید جری می خواست به من دلداری بدهد انگار به من می گفت قبل از کشته شدن خواب بودم و درد، نکشیدم.

«میوووووووووووووووووو»

جنازه‌ی جری را در پتو پیچیدم و با خودم به شهر بردم. بعد از تعطیلات نوروز، پیشنهاد برای جابجایی به یکی از روستاهای نزدیک خانه‌ی پدر و مادرم به من شد. احساس کردم باید آن را بپذیرم. خانه‌ی کوچکم را تحویل حاج محسن دادم. یکسال بعد نامه‌ای از مدیر مدرسه روستا به دستم رسید؛ که نوشته بود: «هم‌اتاقی جدید و متفاوتی دارم. فرصتی کردی سری به ما بزن.»

زندگی مثل شیرینی خامه‌ای

با یک جعبه پُر از شیرینی‌های خامه‌ای بر می‌گردم خانه و کلیدهایم را کنار زیرسیگاری می‌اندازم. شیرینی‌ها را می‌گذارم توی یخچال. روی میبل می‌افتم. زیرسیگاری خالی است و وسوسه‌ام می‌کند تا سیگاری روشن کنم. سنتور می‌زنم. سنتور را از پدربزرگ پدری‌ام به ارث برده‌ام. سنتور پدربزرگ برای من مانند «صندوق عهد»، تقدس و اهمیت زیادی دارد. انگار آرامشی از جانب پدربزرگ به من منتقل می‌کند. برای همین، سنتور را با خودم همه‌جا می‌برم. چند ماهی است صدای سنتورم را نشنیده‌ام. انگار اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام. پدربزرگم یک‌بار به من گفت: «نگذار پیش از هر اجرا اعتماد به نفست را از دست بدی.» اما کو گوش شنوا!

عاشق زمستانم. وقتی ماشینی از خیابان نمی‌گذرد و بیرون از خانه سرد و برفی است؛ پوستِ سفیدی روی خانه‌ها و آسفالت خیابان شکل می‌گیرد و تصویر فوق‌العاده‌ای تشکیل می‌شود. عادت دارم بین رویاهایم بیدار دراز بکشم. همه‌ی عکس‌های خانوادگی را سوزانده‌ام. عکس‌ها ترق و تروق کنان سوختند و آژیرِ حسگر آتش‌سوزی را به صدا در آوردند که خودم فوراً خردش کردم. همه‌ی دلایل زندگی نکردن را روی کاغذ نوشته‌ام.

تصور می‌کنم از یک سو مغلوب کششِ مهربانی از سمت پروردگار می‌شوم و از آن طرف تسلیم تلنگرهای شیطان. انگار بین اعماق دریا و خشکی گیر افتاده‌ام. پذیرزگ و مادرزگ در دانشکده فنی با هم آشنا شدند. آن‌ها فعالیت سیاسی خاصی نداشتند به غیر از شرکت در سخنرانی‌های دانشگاه. آشنایی پذیرزگ با مادرزگ هم در یکی از همین سخنرانی‌ها اتفاق افتاده بود. بعد از درگیری‌های صبح شانزده آذر ماه ۳۲، مادرزگم شب تا صبح از نگرانی نخوابید. نه خودش خوابید نه پدر و مادرش. صبح جلو در خوابگاه فریدون دوست صمیمی پذیرزگ را دید. فریدون بی‌مقدمه خبر بازداشت پذیرزگ را به او داد. شب، ماموران امنیتی جلو خوابگاه دستگیرش کردند. چشمان مادرزگ سیاهی رفت.

برای پروازی به مقصد تهران، بلیط پیش‌خرید کرده‌ام. وقتی برسم ماشینی کرایه می‌کنم و به دانشکده‌ای می‌روم که اولین بار پذیرزگ و مادرزگم با هم آشنا شدند. روی همان صندلی خواهم نشست و همان صفحه از همان دفتر شعر را خواهم خواند که پذیرزگ برای مادرزگ خواند. منتظرشان خواهم ماند تا شاید دوباره پیدایشان کنم تا بتوانم در مسیری پا بگذارم که آنها پشت سر گذاشته‌اند و من سال‌هاست فراموشش کرده‌ام. مثل خطوط گچی تخته سیاه که با تخته پاک‌کن، پاک می‌شود.

صبح چهار دی ۵۷ یک افسر ارتش در خیابان، به مادرم شلیک کرد. مادرم معلول شد. دو سال بعد، کتابی درباره خاطراتش نوشت و تصادفی عکسی از افسری که به او شلیک کرده بود را در روزنامه پیدا کرد. اما کتاب هیچ‌وقت منتشر نشد. روزی که مادرم مجروح شد، من یک نطفه کوچک بودم. توی بدنش که محافظ جان مادرش شد. من عشق ورزیدن را از پذیرزگ و پدرم به ارث برده بودم.

دفتر خاطرات پذیرزگم را باز می‌کنم. شانزده آذر سال ۱۳۳۲. حدود چهار ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد:

«از داخل ساختمان دانشکده صدای تیر و تفنگ می‌آمد. دانشجویان از کفش‌هایشان جدا می‌شدند. ماموران امنیتی با چشمان بسته، پشت سر هم شلیک می‌کردند. به

دانشجویان، به فرزندان ایران، به یارهای دبستانی. انگار حرمت و منطقی وجود نداشت. فردای آن روز نیکسون به تهران آمد و دکترای افتخاری در رشته حقوق را از دانشگاه تهران دریافت کرد؛ خیلی جالب است!؟»

صبح روزی که به تهران می‌روم، برف می‌بارد. به قنادی می‌روم. دارم قناد را تماشا می‌کنم که شیرینی‌های کوچک خامه‌ای را تزئین می‌کند. شیرینی‌ها را در یک جعبه زیبا به ترتیب می‌چیند. کاغذ کوچکی بر می‌دارد و قیمت شیرینی را روی آن می‌نویسد. دلم می‌خواهد بدانم روزی که پدر بزرگ برای مادر بزرگ شیرینی خامه‌ای گرفت از کدام قنادی خرید؟ کجا خورده شده؟ هیچ‌وقت پدر بزرگ در مورد قنادی و شیرینی خامه‌ای در دفترش توضیح نداده است.

پدرم در پاییز سال ۶۳ در جنگ شهید شد. عشق و خون، در دو نسل، با خانواده‌ی من تلاقی کرد و حالا، من نسل سومم. آن موقع پدرم از الان من جوان تر بود. مادرم هیچ‌وقت چندان راجع به مهاجرت به اروپا حرف نمی‌زد. هر چند می‌توانستم آن را لابه لای خاطراتش بخوانم. حالا که دیگر ظاهراً جنگی نیست، لااقل جنگ خونباری نیست. دوست دارم بدانم هنگام ترک از تهران، چطور با مساله درونی‌ام کنار می‌آیم و با سنتور پدر بزرگ کجا می‌روم. می‌خواهم به پدر بزرگ، مادر بزرگ، پدر و مادر بگویم که نامزدم در یکی از قنادی‌های آمستردام شیرینی خامه‌ای درست می‌کند. بگویم که می‌خواهم ازدواج می‌کنم، اما ترکشان نمی‌کنم. کلی حرف دارم. حرفم، اشکم را در می‌آورد. حسشان می‌کنم. انگار دارند به من قدرت و اعتماد به نفس می‌بخشند، قدرتی از جنس قدرت خودشان. می‌توانم آنها را ببینم. می‌توانم خاطرات آنها را بر روی سنگ فرش‌های خیابان تصور کنم. شیرینی خامه‌ای را داخل دهانم می‌گذارم. طعم کره، پودر قند، آرد کیک و بارش برف.

چشمان

بیشتر از یک ساعت است توی سالن انتظار راه آهن در گرمای صبحگاهی شهر مشهد معطلم. از گرما کلافه شده‌ام. یک گروه از دانشجویان که درست جلوی من ایستاده‌اند، ناگهان می‌زنند زیر خنده. انتظار و گرما، باعث شده به سیم آخر بزنند. چهار سرباز وظیفه با لباس سبز تیره در سکوت، دست‌هایشان را پشت سر قلاب کرده و همه را زیر نظر دارند. سوار می‌شویم. از وقتی بلیط هواپیما گران شد و آمار تصادف‌ها جاده‌ای از کشته شده‌های جنگ بیشتر شد، چاره‌ای به غیر از قطار نیست. اما من احساس خوبی دارم. زن میانسالی به مادر پیرش می‌گوید: «این قطار دیگه چه مرگش شده؟ هیچ وقت این قدر طول نمی‌کشید!»

درست پشت سر زن میانسال، زن و شوهر محزونی نشسته‌اند. از ابتدا ورودم به راه آهن توجهم را جلب کرده‌اند. مرد که روی صندلی چرخ‌دار نشسته، قدری مسن‌تر از زن چادری است. شاید نزدیک شصت سال داشته باشد. روی پاهایش چفیه انداخته و علی‌رغم گرمای خفه‌کننده، یک چفیه دیگر هم دور گردنش بسته و کلاه لبه‌دار خاکی رنگی روی سرش گذاشته است. زن چادری، ساده و معصومانه پشتش ایستاده و دست‌هایش

را حائل دسته‌های سیاه رنگ صندلی چرخ‌دار نگه داشته. به نظر می‌آید هر دوی آنها از اتفاق‌هایی که دور و برشان جریان دارد جدا افتاده‌اند. انگار که هیچ چیزی نمی‌تواند آرامش عمیق این زن و شوهر را به هم بزند. گهگاه زن با دستمال سفید نم‌داری پیشانی و گوشه‌های دهان مرد را مرطوب می‌کند. به نظر می‌آید مرد جانباز باشد.

بالاخره قطار راه افتاد. نور آفتاب صبح تابستان از پشت شیشه‌های دود گرفته پیداست. هوای غلیظ سالن قطار روی صورت مسافران می‌پاشد. سکوت! غیر از صدای یکنواخت چرخ‌های قطار و گرمای بی‌رحم بیابان خشک خراسان، صدایی شنیده نمی‌شود. گله‌ای از شترهای پراکنده از کنارمان می‌گذرند. گهگاه، خطی از درختان با شاخ و برگ‌ها پیدا می‌شود. مرد جوانی که ظرف‌های شیر را پشت موتورش بار زده، یک لحظه نگاه‌مان می‌کند. تا چند کیلومتر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من تنها کنار یک صندلی خالی نشسته‌ام. کیفم را روی صندلی پهلویی می‌گذارم. کتاب «چشم‌هایش» بزرگ علوی را باز می‌کنم.

«شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ کس نفسش در نمی‌آمد؛ همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمین‌شان، معلمین‌شان از فرایش‌ها، فرایش‌ها از سلمان و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. همه‌جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام...»
زن میانسال که به همراه مادر پیرش پشت سر من نشسته بودند، می‌گوید:
«تابستان امسال خیلی گرمه! توی عمرم چنین تابستان گرمی رو به چشم ندیدم. خدا به همه رحم کنه!»

صدای زنگ تلفن همراه همسر آن مرد جانباز شنیده می‌شود.
«الو... سلام مامان. آره پسر راه افتادیم.» نگاه به مرد جانباز می‌اندازد: «بابا هم سلام می‌رسونه. به امید خدا هفت هشت ساعت دیگه می‌بینیمتون.»

ده دوازده ساعت نشستن روی صندلی قطار. مسافرتی از شرق به مرکز ایران. سرزمینی که بزرگی‌اش را حالا در این قطار درک می‌کنم. بالاخره گذراندن این مدت

زمان نسبتاً طولانی نیاز به خواندن یک رمان دوپست یا سیصد صفحه‌ای دارد. بعد از خواندن مجموعه داستان‌های کوتاه «چمدان» بزرگ علوی، علاقه پیدا کردم تا رمان «چشم‌هایش» را بخوانم. تعریفش را از دوست کتابدارم در کتابخانه شنیدم. به او گفتم کتاب خوبی به من بدهد تا در قطار بخوانم و او کتاب «چشم‌هایش» را به دستم داد. یک زن روستایی پیر با یک پشته‌ی هیزم، قوز کرده، مثل شبیح کنار ریل ایستاده و منتظر است تا قطار از مقابلش رد شود. قطار جیغ‌کشان از کنارش می‌گذرد. به نظر می‌آید دقایقی آن‌جا منتظر ایستاده است. کتاب را باز می‌کنم:

«استاد ماکان مرد رازداری بود، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رک و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته‌ی کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبت‌ها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره‌ی کار خودش بوده است تا درباره امور عادی زندگی»

باد ممتدی به درخت‌های خرما می‌خورد و آنها را به رقصی وحشی وا می‌دارد. وقتی داشتم دنباله‌ی درختان خرما را نگاه می‌کردم. فکر می‌کنم همه داریم خوب و بد هم را زیر و رو می‌کنیم. ناخودآگاه یاد زن و مرد ساکت می‌افتم. زن میانسال و مادرش از همان ابتدای حرکت قطار کنار گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند و صدای هر و کیشان بلند است. زن میانسال می‌گوید: «بانو خانم رو می‌شناسی مامان؟ هفته پیش اومد سراغ من، گفته همسرش خیلی به...!» صدای کرکر خنده دختران و پسران دانشجو در ابتدای سالن قطار مانع می‌شود حرف‌های او را درست بشنوم.

خورشید بالای سرمان است. گرمای سوزانش را بر روی سقف سالن قطار احساس می‌کنم. هیچ وقت خورشید را این‌قدر داغ ندیده بودم. شاید بهش نزدیک‌تر هستیم. دمای زیاد توی قطار باعث شده که همه ساکت شوند. تنها صدای حرکت قطار، سکوت را خط خطی می‌کند. مرد جانباز چشمانش را باز می‌کند و ساکت به بیرون از

قطار خیره می‌شود. هیچ کدامان حتی ذره‌ای حرکت نمی‌کنیم. ظرف‌های ناهار را با دستمال‌های سفید و گل‌های کوچک صورتی روی میز می‌چینند. دست راست من دو سرباز وظیفه نشسته‌اند که موهایشان را نسبتاً کوتاه، عین هم زده‌اند. هیچ‌کدامشان لب‌خند نمی‌زنند. مردی جوان با ریش بزی همراه دختری زیبا و جوان وارد سالن ما می‌شوند. به چشم‌های کسی نگاه نمی‌کنند. دختر جوان، به زیبایی، انگار که تمرین کرده باشد از کنار ما می‌گذرد و گاهی اندامش با بازوی مسافران تماس برقرار می‌کند. انگار در هر حرکت کوچکش، برای تماشاچیان نقش بازی می‌کند. کتاب را باز کردم: «زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بی‌خودی دنبال آن می‌گشت. از کینه‌ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به سرم زد که شاید استاد ذلت کنونی او بوده است.»

زن چادری دستمال سفیدی از کیفش بیرون می‌کشد و با ملایمت، پیشانی و گوشه‌های دهان مرد جانباز را مرطوب می‌کند، گرچه من هیچ رطوبتی نمی‌بینم. احساس می‌کنم زخم جنگ، بی‌شک به هر دوی آنها صدمه زده است. دقایقی هر دو بازوهایشان را روی دسته‌ی صندلی تکیه داده بودند و سرهایشان را نزدیک هم برده بودند تا آهسته صحبت کنند. خواهی نخواهی نگاهم را از روی صندلی آنها برداشتم و دیگر نگاهشان نکردم. کتاب را باز کردم:

«دیگر اختیاری از خود نداشتیم. سرش را آورد پایین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تامل کردم. یک مرتبه دست انداختم به گردنش و لب‌های خشک او را به لب‌های خودم چسباندم. گفت: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!». گفت: «این شیرین‌ترین بوسه‌هائیس که من در عمر خود گرفته‌ام.»»

به دنبال لبخند پدر

یک سال بعد از آغاز جنگ، من و دو تا از همسایه‌ها و دو تا از پسرخاله‌ها داشتیم انگور جمع می‌کردیم که خواهرم شیرین مثل هر روز آمد و برای آدم‌های توی باغ ناهار آورد. پدرمان این بار شش ماه می‌شد که به جنگ رفته بود و از آنجا که خبرهای خوبی از جنگ منتشر نمی‌شد، هیچ‌کس مطمئن نبود که بر می‌گردد یا نه، هرچند که مادرم طبق معمول برای بازگشت پدر نذرهای سنگینی کرده بود.

من جدا از بقیه در سایه درخت انگور نشسته بودم. تنها بودنم را همه پذیرفته بودند. شیرین، سبد را از سایه‌ای که بقیه زیرش نشسته بودند برداشت و آورد توی سایه‌ای که من نشسته بودم. سبد تقریباً به بزرگی هیکلش بود. شیرین نه ساله بود. صورتش گل انداخته و لبخند می‌زد. به نظرم فکرش جای دیگری بود، جای خیلی دور. حوله را از روی سبد برداشت و روی علف پهن کرد، بعد سبد را خالی کرد؛ یک ظرف برنج با خورش کرفس و ظرف کوچک سالاد و ترشی.

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد: «بفرما داداش.»

گفتم: «دستت درد نکنه»

سروش را پایین انداخت. با این که غرق در افکارم بودم، متوجه شدم که می‌خواهد چیزی بگوید. شیرین برای اینکه پیش‌دستی کند گفت: «امروز توی کلاس به ما گفتن، اگه اول غذا بسم‌الله الرحمن الرحیم بگیریم زود سیر میشیم.»

نگاهی به او انداختم و پاسخ دادم: «زیر لب گفتیم.»

شیرین نگاهم کرد، با لب‌های کمی باز و چشم‌های گشاد و هشداردهنده. نمی‌دانستم چرا، ولی قلبم یک لحظه ایستاد. زیر لب گفتم: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

شیرین چشمکی زد و با لبخند گفت: «حالا شد.»

وقتی همه غذاهایشان را خوردند، شیرین ظرف‌های خالی را توی سبد گذاشت، خنده‌ی بانمکی کرد و گفت: «خداحافظ داداش»

از وسط درخت‌ها به سمت خانه راه افتاد. هیکل ظریف و کوچکش را کج کرده بود که سبد را که هنوز سنگین بود، صاف بگیرد. آن روز تا بعد از پایان کار روزانه، هنوز نفهمیدم نگاه هشدارآمیز شیرین چه معنا داشت. اگر من «بسم‌الله الرحمن الرحیم» نمی‌گفتم، آن وقت شاید سیر نمی‌شدم. پدرمان هم هیچ‌وقت به خانه بر نمی‌گشت. بی‌تاب و توان، توی خودم جمع شدم و خیره ماندم به پسر خاله‌هایم که داشتند خوشه‌های انگور را داخل جعبه‌ها می‌گذاشتند. رفتم توی فکر. پدرم و موتور سیکلتش را می‌دیدم که در جاده‌ی پیچ در پیچ کوه می‌گرید. صدای موتور پدر در کوهستان برای من، مثل موسیقی آرام‌بخش بود. جایی که پدر هر شب بعد از آمدن از سر کار پشت کرسی بین مادر و شیرین می‌نشست، حالا من می‌نشینم. پدرم بیشتر شب‌ها با صدای گرمش حکایت‌های شیرینی از گلستان سعدی را برای‌مان می‌خواند.

شب، وقتی از سر کار به خانه برگشتم، دیدم تنها چراغ اتاق نشیمن روشن است و خانه به طرزی غیرعادی ساکت. گوش ایستادم. با این که نمی‌خواستم دزدکی بروم، در راه دادم، باز کردم و داخل را نگاه کردم. ناگهان پدر را دیدم. صورتش روی زانوی مادر بود. مادر، پدر را بغل کرده بود. صورت شیرین هم مثل مادر از اشک خیس شده بود. قلبم از ترس توی دهنم بود. دستم به دستگیره در چسبیده بود.

مادر گفت: «بیا تو کیان، بابات برگشته به خونه.»

پدر سرش را بلند کرد. گفت: «کیان» و نتوانست چیز دیگری بگوید، مثل بچه‌ها به حق‌هق افتاد. کنار پدر زانو زدم و دستم را دورش حلقه کردم و بغضم ترکید. توی روستا خبر پیچید که جنگ به پایان رسیده است. پدر هم مانند بقیه به خانه بازگشت. نمی‌توانست مانند سابق سر رشته‌ی کارها را به دست بگیرد. بدون آن که مادر مطلع شود، می‌دیدم پدر هر از چند گاهی سیگار می‌کشد. شب‌ها در اتاقش قدم می‌زد و گاهی از خواب می‌پرید و گریه می‌کرد. به ندرت هم لبخند می‌زد. چشم‌های پدر دیگر برق نمی‌زد. آرام و گوشه‌گیر شده بود. هیچ‌کس متوجه غم سنگین من نمی‌شد. حتی وقتی اشکم راه می‌افتاد. گاهی وقت‌ها پدرم رجزهای میدان جنگ را می‌خواند، رجزهای آغاز عملیات.

جمشید، هفتاد سال داشت. قبل از انقلاب از نوازندگان معروف مشهد بود و برای خودش برو بیایی داشت. در شلوغی‌های آن دوران، چند فرد ناشناس، خود او را به همراه بیست نفر دیگر سوار کامیون کردند و در جایی پرت، با مسلسل به رگبار گرفتند. آن‌ها حتی به خودشان زحمت نداده بودند خاطر جمع شوند که همه کشته شده باشند. لابد فکر کرده بودند در جایی پرت، با آن همه گرگ گرسنه و در سرمای استخوان‌سوز، آدم گلوله‌خورده‌ای که هنوز نمرده هم، کلکش کنده است و شانسی برای زنده ماندن ندارد. جمشید از آن آدم‌هایی بود که جان سالم از اعدام دسته‌جمعی به در برد. پدر به همراه چند نفر از اهالی روستا، جمشید جان به در برده را بیهوش کنار رودخانه پیدا کردند، او را به روستا آوردند و از او پرستاری کردند تا حالش خوب شد.

جمشید قد بلند بود، عضلات سفتی داشت و نسبت به سنش جوان‌تر به نظر می‌آمد. موها و سیب‌هایش هنوز سفید نشده بودند. جز رگه‌هایی از موی نقره‌ای رنگ، پشت گوش‌های بزرگش که انگار خاک گرفته بود. کناره‌های سیبش را تاب داده بود و مانند مردان روستا، لباس محلی می‌پوشید. همسرش به همراه فرزندان قبل از فرار شاه، کشور را ترک کردند، اما جمشید اینجا ماند.

بلند شدم و گفتم: «صبح بخیر» روی صندلی کنار من نشست و پرسید: «حال پدرت خوبه؟» گفتم: «تغییری نکرده!»

من را به خانه‌اش برد. داخل اتاقش رفتم. رفت سرمیزی که بریده‌ی روزنامه‌ها را رویش نگه می‌داشت. دو تارش را از داخل کمد دیواری برداشت. روی پایش گذاشت. دو تارش انگار بخشی از بدنش بود. انگشتانش را روی تارهای ابریشمی رقصاند. در آن اتاق، انگار موجی از جهان دیگر ظاهر شد. دو پرنده کنار پنجره اتاقش نشستند و انگار با تکان دادن سرهایشان همراه با موسیقی جمشید، می‌رقصیدند.

جمشید، ساز را به سمت من گرفت. من مثل آدم‌های منگ، زل زدم به دست‌های پرموی او. گفتم: «همیشه صدای تارتون رو از پشت در می‌شنیدم!»

لبخند تلخی بر چهره‌ی جمشید نشست. به نظر می‌آمد چشم‌های درشتش بزرگتر می‌شوند. با اشاره‌ی سر به من فهماند تا دو تار را از دستش بگیرم. یاد شیرین می‌افتم. بسم‌الله الرحمن الرحیم می‌گویم و تار را انگار که مقدس باشد از دستش می‌گیرم. نگاهی به شکل و دسته‌ی نسبتاً دراز و دو رشته سیمش می‌اندازم و ناگهان دلم خیلی می‌خواهد در جایی من برای پدرم تار بزنم.

بُزقَاب

مرد جوان به دیدنش آمد و گفت: «می‌خوام این هنر رو پیش شما یاد بگیرم.»
پیرمرد دعوتش کرد داخل مغازه و به او سیگاری تعارف کرد. سیگارِ خودش را
آتش زد و پرسید: «دانشجو هستی؟» مرد جوان گفت: «بله» پیرمرد جواب داد: «خیلی
خوبه.»

مرد جوان به پیرمرد گفت: «تعریف شما رو خیلی زیاد شنیدم.» پیرمرد بادی به
غیب انداخت و گفت: «بیشتر سفارش دهنده‌های من، مقامات دولتی و کشوری‌اند.»
مرد جوان گفت: «این اهمیت کار شما رو نشون میده.» پیرمرد متفکرانه به چهره‌ی مرد
جوان خیره شد و گفت: «ولی من به شاگرد نیاز ندارم ها...!» جمله پیرمرد مثل پتک به
صورتِ مرد جوان خورد و بلند شد تا برود اما پیرمرد اشاره کرد که بنشینند.

«از ادب و نزاکت تو خوشم اومده، جوون.»

مرد جوان آرام و با طمانینه گفت: «ممنونم استاد.»

پیرمرد از روی چهارپایه بلند شد: «تو این کار باید خیلی صبر و حوصله به خرج
بدی، خیلی هوشمندانه کار کنی و اگه با عشق کار کنی می‌تونی به آینده خوش بین

باشی.» مرد جوان با تأئید حرف پیرمرد گفت: «اولین درسو گرفتیم.» پیرمرد با غرور و هیجان ادامه داد: «هنوزم پیدا میشن کسانی که واقعا به هنر علاقه داشته باشن.» ته سیگارش را داخل جاسیگاری له کرد و ادامه داد: «دوست داری انبارم رو ببینی؟» دانشجوی جوان با حرارت خاصی پاسخ داد: «البته که خیلی دوست دارم!» پیرمرد به طرف در انبار رفت: «انبارم، همون زیرزمینمه.»

از لحظه‌ای که جوان دانشجوی هنر، شاگرد پیرمرد شد، مدام دنبال راهی بود تا از او نکته‌ی جدیدی بیاموزد. پیرمرد هم برخلاف تمام هم‌سن و سال‌های خودش، پُر تحمل و باحوصله بود. او را آخر هفته‌ها به همراه خودش به بازار می‌برد تا مواد اولیه برای مجسمه‌سازی را تهیه و برای اول هفته آماده کند.

مرد جوان، مثل همیشه ساعت هفت صبح به مغازه آمد و برای تمیز کردن مغازه به انبار رفت. پیرمرد پای یک مجسمه بزرگ نشسته بود و روی طرح دماغ مجسمه مشغول کار بود. مرد جوان از فرصت استفاده کرد و کنار پیرمرد ایستاد. ظرافت هوشمندانه انگشتان پیرمرد توجه‌اش را جلب کرد. ناگهان پیرمرد وسایلش را پرت کرد و از روی چهارپایه بلند شد. سیگارش را آتش زد و گوشه‌ای ایستاد. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. مرد جوان نگاهی به مجسمه انداخت. موهایی نسبتاً کوتاه، گونه‌های خیلی برجسته، بینی عقابی و چشم‌هایی درشت.

پیرمرد به سیگاری که تازه روشن کرده بود پکی زد و هنوز دود را بیرون نداده، نگاهش را به طرف مرد جوان چرخاند. بدون مقدمه گفت: «فکر نمی‌کردم دماغ عقابی شهردار، این همه برام سخت و دشوار باشه! خیلی وقت ندارم باید تا روز افتتاح راه آهن برای رونمایی آماده شه!» دود سیگار را بیرون داد. ادامه داد: «نظرت چیه دماغش رو به تو بسپارم!؟»

مرد جوان جایی خوانده بود که شخصیت انسان‌ها را از روی دماغ‌شان می‌توان تشخیص داد. برای همین از آن لحظه به بعد دانشجوی جوان تمام تلاشش را صرف

بررسی این نکته کرد که دماغِ مبارک شهردار به چه شخصیتی بیشتر شباهت دارد. به همین منظور تمام حرکات شهردار را در تلویزیون زیر نظر گرفت. هر حرکتی را که ممکن بود بکار بیاید، اخم یا خنده، به خاطر می‌سپرد.

شهردار یک «بز» بود! یعنی متولد سالِ «بز» بود. می‌گویند متولدین سال «بز» بدبین هستند و هیچ‌گاه از بخت خود راضی نیستند و به قول معروف همیشه فکر می‌کنند که «مرغ همسایه غاز است». دوستان و اطرافیانش از هوس‌بازی‌های او خشمگین می‌شوند. او نادانسته اسباب دردسر است. بز، وقت‌شناس نیست و این باعث می‌شود که حوصله همه از دست او سر برود؛ در حالی که هرگاه در صدد سود بردن از دیگران برآید خود را مطلوب و دوست داشتنی جلوه می‌دهد و حتی گاهی از نظر مالی روی سر دیگران آوار می‌شود. بز با دورویی و ریاکاری اسباب ناراحتی دوستان و نزدیکان خود را فراهم می‌کند. او احساس مسئولیت نمی‌کند، خلاق نیست و اراده‌اش بسیار ضعیف است. حتی جایی گفته شد بز هیچ‌گاه مدیر خوبی از کار در نمی‌آید!

با تمام ویژگی‌های بز، در شخصیت شهردار، از نگاه دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا، دماغ او شبیه منقار عقاب، بزرگ و خمیده به نظر می‌آمد. عقاب‌ها که تشنه قدرت و ثروت هستند طعمه‌های خود را روی زمین غافلگیر کرده و آنها را اسیر چنگال‌های نیرومند خود می‌کنند. در بسیاری از اوقات با کندن سر شکار خود، او را از پای در می‌آورند و آدمی اگر چنین ویژگی را داشته باشد، زمینه تبدیل شدن به عقاب را دارد. پس شخصیت شهردار بین بز و عقاب در نوسان بود.

وقتی شهردار را در تلویزیون با آن صورت تراشیده و گره سفت کرواتش می‌دید که در شرف عطسه کردن است، تنها و تنها به دماغ او توجه می‌کرد. باید بزی را در نظر می‌گرفت که خود را عقاب می‌پنداشت و تنها با این تصویر ذهنی بود که می‌توانست این بینی ناسازگار را روی مجسمه‌ی شهردار بنشانند. انجام چنین کاری، البته به شجاعت زیادی نیاز داشت اما اهمیت کار بیش از چیزی بود که تصور می‌کرد. دانشجوی جوان، طبق تئوری‌های کتاب و تجربه‌های پیرمرد برای مجسمه شهردار یک دماغ درست کرد.

پیرمرد کاملاً بیمار شده بود و دکتر دستور داده بود که برای مدت زمان طولانی استراحت کند، اما کیفش کوک بود. می‌خندید و به شاگردِ جوانش می‌گفت: «به این فکر باش که آینده در دستان توست نه در دستان دیکتاتورها!»

مرد جوان تصور می‌کرد که استاد پیر از نیت و افکار او بی‌خبر است. برای همین با خیالی راحت به کارش مشغول بود. اما واقعیت این بود که استاد کاملاً به آنچه در سر جوان می‌گذشت آگاهی داشت و خیال نداشت جلوی آن را بگیرد.

روز افتتاح راه آهن، دانشجوی جوان با کت و شلوار و کروات مشکی به همراه استادش بدون ترس و واهمه‌ای به همراه نیروهای امنیتی به ایستگاه راه آهن شهر رفتند. آن روز انگار زمان کُند پیش می‌رفت. هر دو مطمئن بودند همه از دیدن مجسمه شگفت‌زده خواهند شد. شهردار به همراه خانواده‌اش از ماشین پیاده شد. دوربین‌های خبرنگاران و نگاه‌های همه منتظر رونمایی از مجسمه شهردار بودند. موسیقی به پایان رسید. رئیس راه آهن از پشت میکروفن دستور داد که پارچه‌ی سفید را از روی مجسمه بردارند. با کشیدن طناب، مجسمه‌ی شهردار رونمایی شد. برای لحظه‌ای کوتاه سکوت همه‌جا را فرا گرفت. فقط صدای غارغار کلاغ‌ها بود که انگار با شنیدن صدای گلوله، آشفته از لبه‌ی پشت‌بامِ ساختمانِ راه آهن پر کشیدن و به سوی آسمان رفتند. دوربین بطور مستقیم، تصویر مجسمه‌ی یک دماغ عظیم و مضحک را از تلویزیون پخش می‌کرد. آن همه وقت و انرژی، آن بودجه کلان، آن همه مهمان و تبلیغات! هیاهوی بسیار، برای هیچ!

در هر صورت کاری بود که شده و این چیزی بود که پیرمرد و شاگردش می‌خواستند و جایی برای پشیمانی نبود. اما خیلی مایل بودند که بدانند که شهردار عاقبت بر سر آن مجسمه چه آورد. چرا که دیگر هیچ‌وقت آن را ندیدند. حاصل ساعت‌ها کار، آن هم با نیت به تصویر کشیدن تصور مردم به شهردارِ شهرشان!

ژیان زرد^۱

مهرنوش با ناباوری می‌پرسد: «یعنی از زندگی راضی نیستی؟!»
مهرنوش، دکتر روانشناس خانواده و دکتر بهنام است. آن‌ها اختلاف سنی چندانی با هم ندارند. مهرنوش پنج سال از بهنام کوچک‌تر است. هر دو در دفتر کار مهرنوش نشسته‌اند؛ اتفاقی که قفسه‌هایش با گلدان‌ها و کتاب‌های قطور و تخصصی پُر شده است. مهرنوش می‌گوید: «زندگی موضوعی مربوط به درون ماست. شخصیت تو را، ارزش‌های تو می‌سازد و ارزش‌های تو باعث می‌شوند تا آنچه هستی، باشی. هر کاری که می‌کنی با توجه به ارزش‌های درونی تو شکل می‌گیرند. هرچه درباره ارزش‌های درونی خود، علم و اطلاع بیشتری داشته باشی، اقدامات بیرونی ات دقیق‌تر و موثرتر خواهد بود.»

هر وقت برای بهنام اسم پیش بردن زندگی می‌آید، توی ذهنش به کشیدن ارابه‌های پُر از سنگ، با زین، دهنه و افسار فکر می‌کند. با لبخند به مهرنوش می‌گوید:

۱- این داستان در مسابقه‌ی داستان‌نویسی مجله اطلاعات هفتگی سال ۱۳۹۳، رتبه‌ی سوم را کسب کرده است و در شماره‌ی ۳۶۱۷ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

«خیلی از مردم وقتی بزرگ می‌شوند با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شوند. بسیاری از آنها روزهای سختی را پشت سر می‌گذارند و با اشخاص نامناسب دم‌خور می‌گردند. بسیاری از آنها دست به کارهای خلاف قانون می‌زنند. بعضی‌ها محکوم می‌شوند و به زندان می‌افتند. اما خیلی‌ها در مقطع خاصی از زندگی خود تصمیم می‌گیرند تغییر کنند و در رفتارشان تجدید نظر کنند، به این فکر می‌کنند که در آینده به چه چیزی می‌خواهند مشهور باشند. از این رو، تصمیم می‌گیرند که با تغییر دادن ارزش‌های خود، زندگی‌شان را تغییر بدهند.»

مهرنوش می‌پرسد: «حالا تصور می‌کنی که از آن دسته مردم نیستی؟! بین بهنام، گذشته من و تو، همان آینده ماست...» بهنام میان کلامش می‌آید: «سقراط حرف زیبایی زده: زندگی امتحان نشده، ارزش زیستن را ندارد!»

بهنام صاحب چیزهایی است که مهرنوش آرزوی داشتن‌شان را ندارد. ثروت، قدرت و شهرت. مهرنوش می‌گوید: «بهنام، به خاطر داشته باش، به هر چه فکر می‌کنی همان می‌شوی. آدم‌های موفق و خوشبخت به ارزش‌های خود فکر می‌کنند و اینکه چطور می‌توانند از این ارزش‌ها در زندگی خود استفاده کنند. هر چه بیشتر زندگی و ارزش‌هایت با هم، هم‌خوانی داشته باشد، شادتر، سالم‌تر، مثبت‌تر و پُر انرژی‌تر می‌شوی.»

بهنام پرخاشگرانه می‌گوید: «بین خانم دکتر، شاید من از دیدگاه شما قدرت، ثروت و شهرت را با هم داشته باشم؛ اما به قول شما شادمان، سالم، مثبت و پُر انرژی نیستم!» با وجود اینکه از مهرنوش خوشش می‌آید و صحبت‌هایش برایش جذاب است، ولی از روی صندلی بلند می‌شود و کتش را تنش می‌کند: «برای امروز کافی است، خانم دکتر.»

بهنام با اتوبوس به خانه می‌رود، هر چند از زمان دانشجویی تا به امروز سوار اتوبوس شهری نشده. اتوبوس‌ها در نظرش همان کهنه‌گی سی سال قبل را دارند و پُر از آدم‌های جور واجور هستند که بدون توجه به یکدیگر روی هم تلنبار شده‌اند، اما در هوای سرد ماه بهمن، فضای گرم و آدم‌های داخل اتوبوس برایش خوشایند هستند.

وقتی دانشجو بود همه‌جا پیاده می‌رفت. با چند تا از دوستانش در خانه دانشجویی با هم زندگی می‌کردند. مهربانی و به خصوص خوراک لوبیایی او در خانه معروف بود. یکسال بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه علم و صنعت، ژیان زرد رنگی خرید. پشت فرمان نشست و راهی شهر کوچکشان شد. از شهرهایی می‌گذشت که انگار برخلاف شهر کوچکش، همه یک شکل و یک رنگ داشتند. آسمان آبی، درختان سبز و مردم خاکستری. مدام به خودش یادآوری می‌کرد که بعد از چهار سال درس خواندن، پیدا کردن شغلی که از نظر اقتصادی واقعا صرف داشته باشد، کار آسانی نیست. این را وقتی فهمید که تمام پس‌اندازش را برای خرید ژیان زرد خرج کرد.

بهنام، تنهایی زندگی کردن را دوست داشت. اوایل تنها پشت میز ناهارخوری‌اش می‌نشست، ولی مدتی بعد شریک کاری‌اش، افشین به او ملحق شد. اطراف خانه‌اش پُر از خانه‌های مجردی بود. مردان مجردی که هیچ‌یک زندگی تشکیل نداده بودند و هر روز شانزده ساعت کار می‌کردند. بهنام به آنها خیره می‌شد و انگار راضی به نظر می‌آمد که در گروه آنها قرار دارد. هر شب بعد از کار به کافه مجردها می‌رفت، مثل کسی که به چیزی احتیاج مبرم داشته باشد، در گوشه‌ی کافه به خیال خود فرو می‌رفت و اغلب دنبال چیزی می‌گشت. آخر هم دست خالی کافه مجردها را ترک می‌کرد. قبل از خواب، لباس خوابش را می‌پوشید، به رختخواب می‌رفت و صحبت‌های رد و بدل شده میان خود و دختران و زنان جوان داخل کافه را مرور می‌کرد. ذهنش همیشه درگیر دختری جوان بود که هر شب در رویایش خلق می‌کرد؛ دختری جوان، قد بلند، خوش اندام و زیبا که عاشق سفر با ژیان زردش باشد. اما حالا سال‌هاست که همچنان در تنهایی زندگی می‌کند.

صدای زنگ تلفن می‌آید. بهنام گوشی را بر می‌دارد: «الو...»

«سلام بهنام، مهرنوشم. خواستم حالت را بپرسم.»

«سلام خانم دکتر. آره، ممنون، خوبم.»

با صدای آرام و محتاط می‌گوید: «خدا رو شکر.»

بهنام ناگهان متوجه چروک‌های نشسته روی صورتش می‌شود که به تازگی پدید آمده‌اند. پنجاه سال را رد کرده است. آیا دوران پیری، برای بهنام شروع شده؟! بهنام بدون مقدمه می‌پرسد: «تنها زندگی می‌کنی خانم دکتر؟!» مهربان از این سوال تعجب نمی‌کند، اما انگار نمک بر زخم ده‌ساله‌اش پاشیده باشند: «من سال‌هاست که تنها زندگی می‌کنم!» بهنام با تعجب می‌پرسد: «چطور مگه؟!» مهربان می‌گوید: «ده سال قبل، در یک مسافرت تلخ، همسر مرا از دست دادم.»

بهنام روی صندلی، مقابل آینه اتاقش می‌نشیند: «متاسفم. من نمی‌دونستم!» و با کنجکاوای ادامه می‌دهد: «تومبیل همسر شما چی بود؟!» چشمان مهربان گرد می‌شود. با تعجب می‌پرسد: «چطور مگه?!»

«همین طوری، از روی کنجکاوای پرسیدم.»

«بیکان سبز. حالا برای چی پرسیدی?!»

بهنام می‌گوید: «من ژیان زرد دارم. نمی‌دانم چرا تصور کردم شما هم در این تصادف تلخ، ژیان داشتین!» مهربان که متوجه سوال بهنام شده، خنده‌کنان می‌گوید: «من هیچ خاطره‌ی تلخی از ژیان ندارم?!»

بهنام در پارکینگ را باز می‌کند. پارچه را از روی ژیان زرد جمع می‌کند. خوشحال است که بعد از این همه سال، چراغ ژیان زردش روشن می‌شود.

تخیل فراگیر^۱

چند روزی است، تصویر موجودی شبیه یک زن با چهره‌ای خبیث روی درها و دیوارهای شهر چسبانده شده است. می‌گفتند یک زن است که شبیه به انسان نیست هرچند بعضی‌ها خیلی باتردید و مبهم از او سخن می‌گویند.

رئیس پلیس به زن‌ها و کودکان هشدار داد که بعد از تاریکی به تنهایی از خانه بیرون نروند. بر اساس آخرین گزارش، شنبه شب گذشته آخرین کسی که او را دیده، گدای معروف و شناخته شده مسجد جامع شهر بود. بعد از پایان نماز که از مسجد خارج شد و قدم در کوچه پارکینگ مسجد گذاشت او را دید که برایش دست تکان می‌دهد و به او اشاره می‌کند. نتیجه این دیدار ناگهانی باعث ایست قلبی و رفتن گدا به سی‌سی‌یو بیمارستان شهر شد.

چیز دندان‌گیری، دستگیر پلیس نشد. تمام شاهدان تقریباً او را در تاریکی دیده بودند و برای همین نتوانستند خوب تشخیص بدهند. آنها او را در ملاقات اول، آرام،

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۶۷۸ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

مظلوم و با چهره‌ایی نه چندان واضح توصیف کردند که دست تکان می‌دهد و به آنها اشاره می‌کند. آنها اضافه کردند او دلش می‌خواست به طرفش بروند.

در غروب عصر جمعه گذشته، خانم فروهر، همسر مدیر فروشگاه زنجیره‌ای شهر، صدای پای او را در قبرستان شنیده بود که به سمت او می‌آمد. در واقع خانم فروهر در آن لحظه او را واضح ندیده بود اما تصور کرد که او به طرفش می‌آید.

چند روز گذشت. دو روزنامه‌نگار محلی به همراه پلیس، اطراف شهر را زیر و رو کردند و هیچ شواهدی بدست نیاوردند. عکس و گزارش‌های ناواضح و گاهی یک کلاغ چهل کلاغ، تاثیر عمیقی بر مردم شهر داشت. چشم‌های خونین و نیمه‌باز، رشته مویی زرد و پریشان با دامنی بلند و چهره‌ای خبیث، ذهن مردم شهر را درگیر می‌کرد. بعضی‌ها به آمدن «آخر الزمان» و گروهی به تسخیر شدن شهر توسط «شیاطین» معتقد بودند. هر چند ادعای هیچ گروهی مورد تأیید رئیس پلیس نبود و او نمی‌توانست حرف و حدیث اکثر مردم شهر را باور کند و یا جلوی گسترش شایعات را بگیرد.

ساعت یازده شب گزارش دادند، خانم صابر، بیوه هفتادو پنج ساله که پانزده سال قبل همسرش را از دست داده بود؛ آن زن را در پذیرایی اتاقش دیده است. خانم صابر او را دختر بچه‌ای آرام، رنگ‌پریده با یک عروسک بدون مو در دست توصیف کرد. این نخستین‌باری بود که از عروسک بدون مو و ورود او به داخل منزل می‌شنیدند که البته هیچ‌ان همراه با ترس وجود همه را فرا گرفت. خانم صابر در لحظه خوابیدن و قبل از خوردن داروهایش صدای بسته شدن در را از داخل شنید. چیزی که بیش از همه توجه رئیس پلیس را جلب کرد این بود که او چگونه توانسته وارد خانه بشود. مگر این که کلید دیگری در کار بوده باشد. با این همه، تحقیق رئیس پلیس هیچ‌گونه مدرکی در تایید خشونت هنگام ورود به خانه، توسط دختر بچه پیدا نکرد.

گزارش آن زن به مرکز استان رسید. همه مسئولین گنج و بالاتکلیف بودند که آن زن چه کسی است. البته هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که او واقعا یک زن جوان، یا یک دختر بچه نوجوان بوده است.

تقریباً یک‌ماه بعد از ظهور آن زن، یک شب رئیس پلیس خوابش را دید. خوابی رعب‌آور و نگران‌کننده. از خواب پرید؛ روی تختش نشست و یک لیوان آب خورد. نگاهی به پنجره اتاقش انداخت که باز بود و باد به شدت به پرده چنگ می‌انداخت. کنار پنجره ایستاد و آن را به سختی بست. انگار نیروی رعب‌آوری را پشت پنجره اتاق حس می‌کرد. نگاهی به داخل خیابان انداخت. حضور زنی جوان با بلوز و دامن سفید و بلند ولی بدون هیچ عروسکی به دست، کنار تیر چراغ برق خیابان آشفته‌اش کرد. صورتی شبح‌وار و تصویری ناواضح. بطوری که ممکن نبود بتواند چهره را کاملاً تشخیص دهد اما نشانه‌هایی از آن زن مرموز را داشت.

به سرعت از خانه خارج شد و خود را به تیر چراغ برق کنار خیابان رساند. اما آن زن نبود. قلبش چنان می‌تپید که صدای آن را در گوشش می‌شنید. تمام وجودش تبدیل به قلبی تپنده شد. دهانش مثل چوب خشک شد و عرق سردی روی ستون فقراتش دوید. ناباورانه به انتهای خیابان نگاهی انداخت؛ اما در انتهای خیابان هم نبود.

چهره شبح‌وار و ناواضحش را به خاطر آورد. باورش برایش سخت بود. تصمیم گرفت حادثه امشب را برای هیچ‌کس تعریف نکند. سه روز پس از حادثه آن شب، وقتی سردرگم به آن حادثه فکر می‌کرد چیزی به ذهنش رسید. این که شاید بعد از خواب، اشتباه تصور کرده که او را دیده و شاید از دریچه تخیل گمان کرده او را با چشم دیده است. سردرگمی، گزارش‌های ناکامل تو در تو و اعتراض مردم شهر او را کلافه کرده بود. در تمامی گزارش‌های پلیس، تنها دو سوال مهم بود: او کیست و هدفش چیست؟!

پلیس به همراه نیروی امنیتی مرکز استان داخل و اطراف شهر را با جدیدترین امکانات روز و سگ‌های گشت زیر و رو کردند. شایعه در گرفته بود که در یکی از شب‌های گشت، سه نفر از ماموران پلیس با آن زن درگیر شدند و او با نیروی اهریمنی، سه مامور پلیس را خشک کرده است. و با وجود تکذیب از سوی رئیس پلیس شهر، هیچ‌کس حرف او را نپذیرفت.

چند هفته گذشت و هیچ خبر و گزارشی از سوی نیروی گشت داده نشد و شایعات و قصه‌پردازی‌های رعب‌آور در بین مردم کم‌رنگ شد. آن چه تیم پلیس را آزار می‌داد ناپدید شدن ناگهانی آن زن نبود بلکه ناکامی تیم مجهز پلیس شهر و نیروی امنیتی مرکز استان بود که در ذهن و خاطره مردم شهر مانده بود و مردم برای همیشه احساس می‌کردند، نمی‌توانند کاملاً به آنها اعتماد کنند. شاید همه و حتی رئیس پلیس تصور کرده‌اند چیزی شبیه یه یک زن دیده‌اند. اما گروهی که ندیده‌اند گمان می‌کنند دستان ناپیدایی او را پنهان کرده است. بگذارید هر کس هر تصویری دوست دارد از این ماجرا بکند.

۱۴ فروردین ۱۳۹۳

من و او

سرباز عراقی آن طرف راهرو ایستاده بود. در چند ساعت گذشته، با شنیدن صدای قدم‌هایی که از انتهای راهرو می‌آمد، ذکرم را چند بار متوقف کردم؛ اما صدای قدم‌ها از کنار در سلول من گذشتند و کنار در سلول انتهای راهرو ایستادند. زمان از دستم خارج شده بود. دیگر روز و شب را نمی‌شناختم. روزهای اول کمی بی‌تاب بودم. در طول سلول کوچک و بدون پنجره و نور، قدم می‌زدم و از بین نرده‌ها به انتهای راهرو خیره می‌شدم. هر از گاهی هم، مهمان داشتم! مثلاً چند روز قبل دو افسر عراقی مهمانم بودند. یک دل سیر از آن‌ها کتک خوردم. اما بیشتر از نیم‌ساعت کنارم نماندند. دو تا از دیوارهای سلول کاملاً پوشیده شده از خط‌های سفید. با آوردن یک نوبت غذا، احساس می‌کنم یک‌روز کامل به پایان رسیده و به این بهانه با انتهای قاشق یک علامت بر روی دیوار می‌کشم. هزار و سیصد و بیست و یک خط سفید!

به آنها گفته‌ام مریضم و دلیلی نداشته که حرفم را باور نکنند. بدخلق‌تر شده‌ام. هفته‌ی گذشته فقط در موارد خیلی ضروری، پیش پزشک عراقی رفته‌ام.

مکث کردم. بعد از این‌همه روز، حس می‌کردم می‌توانم صدای قدم‌هایشان را

تشخیص بدهم اما اشتباه کردم. باز هم از کنار در سلولم گذشتند و رفتند به سمت سلول انتهای راهرو. نمی‌توانم مطمئن بگویم که دو نفراند یا چند نفر که مدام به سلول انتهای راهرو رفت و آمد دارند. ده روز است که برای سلول انتهای راهرو، اسیر آورده‌اند. اما باز هم نمی‌توانم مطمئن شوم. یکبار با صورت خونین و کبود با دو افسر عراقی در راهرو می‌بینمش، تشخیص ندادم که اسیر ایرانی است یا غیر ایرانی. خیلی وقت‌ها گوشتم را چسبانده‌ام به در سلول به امید این که چیزی بشنوم. اما هیچ چیز شنیده نمی‌شود. حالا که این‌جا تنها نشسته‌ام، می‌بینم با فکر کردن به او آرامش عجیبی سراغم می‌آید و حس می‌کنم که تنها نیستم. بارها و بارها این فکر را سبک و سنگین کرده‌ام که او را صدا بزَنم، شاید فارسی بلد باشد. اما بعد از ترس اینکه افسر نگهبان صدایم را بشنود، بر می‌گردم و ساکت می‌نشینم. بیشتر از سرگرد عراقی می‌ترسم. سعی می‌کنم به خاطر نیاورم چه کارهایی کرده. کارهایی که هر انسانی را می‌ترساند.

اما یک حادثه، هر روز در ذهنم تکرار می‌شود. این اتفاق در روزهایی رخ داد که تازه به اینجا منتقل شده بودم. سرگرد عراقی مرا به درخت بلند بسته بود. چشم‌هایم با ضرب‌آهنگی درونی از جنس درد، باز و بسته می‌شد. وقتی که به درخت چسبیده بودم، سرگرد عراقی با پایش توله سگ کوچک و سیاهی را تکان داد. نمی‌دانم آن موقع سرگرد عراقی کجا رفت، فقط می‌دانم که دیگر کنار من نبود. دنبالش هم نبودم که کجا رفته چون مبهوت توله سگی بودم که مثل خودم دست و پاهایش با طناب گره خورده بود. نه وحشت‌زده بودم، نه ذره‌ای احساس ترحم می‌کردم. آن وقت پیش از این که به خودم بیایم سرگرد عراقی برگشته بود، سر پانزدهم بود و داشت با یک سنگ سنگین روی زبان بسته می‌کوبید. به نظرم آمد قرار است تا ابد به این کار ادامه بدهد، با تمام وجود می‌کوبید، انگار که دارد سنگ روی سنگ می‌کوبد. صدای شکستن استخوان‌های مغز حیوان را می‌شنیدم. سرگرد عراقی ادامه می‌داد. نگاه می‌کردم و منتظر بودم که سرگرد عراقی دست از این کار بردارد. بعد سرگرد عراقی داشت

تکه‌های شکسته استخوان حیوان را به طرفم پرت می‌کرد و دیوانه‌وار می‌خندید و بهم می‌فهماند که استخوان سرم را مانند استخوان سر این حیوان با سنگ خرد می‌کند. ترس بزم داشته بود. عرق سردی بر روی ستون فقراتم دوید.

همین حالا یک نفر آمد بیرون، از کنار در سلول من رد شد و به سمت در خروجی رفت. در که باز شد، حرف‌هایی ردو بدل شد اما هیچ کلمه‌ای را آن بین تشخیص ندادم. حالا بیشتر از ده روز است که من و اسیر جدید در دو سر راهرو زندگی می‌کنیم. چند ساعتی است که دارم یک نقشه‌ی کوچک را سبک و سنگین می‌کنم. مثلاً به بهانه رفتن نزد پزشک عراقی با فریاد بلند صدایش کنم. به خودم می‌گویم احتمال دارد سرگرد عراقی سراغم نیاید. انگار بفهمی نفهمی سر خودم کلاه می‌گذارم. با تمام ترسی که از او دارم، دل به دریا می‌زنم. انگشتم را داخل حلقم می‌کنم و بالا می‌آورم. افسر عراقی وادار می‌شود که در سلول را باز کند و مرا با خودش نزد پزشک بکشد. باید عجله می‌کردم. صدایم را بلند کردم تا او بشنود. ولی افسر عراقی با پوتین سنگینش به پهلویم کوید و وسط راهرو پهن شدم. سرم را بلند کردم و به طرز شگفتی سرگرد عراقی را جلوی صورتم دیدم. کم و بیش چاق شده بود، عصبی به نظر می‌رسید و به عربی فهماند که من بیمار نیستم و بهانه‌گیر شده‌ام.

بعد مرا با خودش به داخل سلولم کشید و فریاد زد. مثل یک صدلی به دیوار سلول پرتم کرد. از برخورد به دیوار سلول روی زمین افتادم. خم شد جلو، یک لحظه در چهره‌اش خشم فراوانی موج زد. نگاهم کرد، لب‌هایش کمی از هم باز شدند و بعد دوباره بسته شدند. نور چراغ راهرو یک سمت صورتش را روشن می‌کرد و استخوان‌های گونه و آرواره‌اش را برجسته می‌کرد. سمت دیگر صورتش تاریک بود و فقط می‌توانستم یک چشمش را ببینم که با خشم نگاهم می‌کند، مثل نگاهی که به آن حیوان بی‌زبان می‌کرد. شاید همه‌ی ما را به یک چشم نگاه می‌کند.

ناگهان صدایی را شنیدم که برایم قابل فهم بود. از انتهای راهرو می‌آمد. سرگرد

عراقی به همراه دو افسر عراقی، از سلولم خارج شدند. صدای پا را شنیدم که به انتهای راهرو رفتند. انگار از فریاد او خشمگین بودند. حالا به خودم می‌آیم و صدای شکستن استخوان‌های او را از انتهای راهرو می‌شنوم. هر بار که تصور می‌کنم سرگرد عراقی آن جا ایستاده و استخوان‌های بدن او را خُرد می‌کند، احساس بدی به من دست می‌دهد. او مرا از چنگال سرگرد عراقی نجات داد.

فریاد زدم تا سرگرد عراقی بشنود. می‌دانم که خواهد آمد. صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. در سلول باز شد. نور راهرو صورت و هیکل چاق و درشتش را تاریک کرد. صدای خُرد شدن استخوان‌هایم را می‌شنوم.

فیلسوف فقیر^۱

فقیر بودیم و من، خو گرفته به فقر، بدم نمی‌آمد که فقیر بمانیم. راستش، هیچ تمایلی به پولدار شدن نداشتم. فقط می‌خواستم جایی پیدا شود که بتوانم در آن به آرامی زندگی کنم، جایی که مجبور نباشم آخر سال اسباب‌کشی کنم. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم که مانند دختر خاله‌ام روزی پرستار یا چیزی شبیه این بشوم. آدم‌هایی مثل ما زود ازدواج می‌کنند، بدون جلوگیری بچه‌دار می‌شوند، بعد هم بالاخره می‌میرند.

پدرم همیشه می‌گفت که باید به فکر آینده‌ام باشم؛ با کار، کار و کار. پدرم این طور فکر می‌کرد: «خانواده تشکیل بده، روزی چهارده ساعت کار کن و آخر شب مثل خرس خسته بخواب!»

به پدرم نگاهی کردم، به دست‌هایش، به صورتش و چشمانش... می‌دانستم که از نوجوانی کار کرده است. پدرم عصاره‌ی چند قرن کارگری و نوکری برای

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۵۹۸ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

ارباب‌هاست. پدران‌ش یک دست بی‌سواد و نوکر بودند که یک عمر زندگی‌شان را فدای خوش‌گذرانی‌های ارباب‌هایشان کردند. یک نفر هم در این سلسله‌ی آبا و اجدادی درس نخواند. جز من و دختر خاله‌ام!

نمی‌دانم این ژن «درس‌خوان» بودن چگونه در من و دختر خاله‌ام پرورش یافت. بعد از چند قرن کارگری و حمال بودن آبا و اجدادمان، بالاخره من و دختر خاله‌ام به دانشگاه دولتی راه پیدا کردیم.

خوب به خاطر دارم که خاله و مادرم، به شعاع ده کیلومتر از خانه‌ی‌مان، همسایه‌ها را دعوت کردند. طفلی پدرم، پس اندازش را یک شبه داخل شکم مهمان‌ها ریخت. من شدم دانشجوی فلسفه و دختر خاله‌ام شد دانشجوی پرستاری. باورم نمی‌شد که در سلسله‌ی آبا و اجدادی ما «فیلسوف» و یکی «پرستار» شود. من بدون آنکه فکر کنم که بالاخره عاقبتم چه خواهد شد در طول دوره دانشگاه به خودم زحمت درس خواندن دادم. به خودم سخت گرفته بودم و خوب و عمیق می‌خواندم.

وقتی بچه‌های به اصطلاح «مایه‌دار» را با اتومبیل‌های زیبا که به اندازه اتاق پذیرایی خانه‌مان بود، می‌دیدم و جیغ لاستیک‌هایشان را می‌شنیدم، روی من تاثیر نمی‌گذاشت. شاید به این نتیجه رسیده بودم که فقیرها همیشه فقیر می‌مانند. و بچه پولدارها، فقیرها را گناهکار نفرین شده می‌دانند که به این شرایط وحشتناک در این دنیای مادی گرفتار شده‌اند. معمولاً پولدارها، ثروت را به معنای قدرت و سطح شعور اجتماعی خود می‌دانند و ثروت تنها واقعیت موجود جامعه‌ی امروز ماست.

بالاخره ترم آخر، بهرام، یکی از هم‌دوره‌ای‌های پولدار، من را برای شب تولدش دعوت کرد. با وجود این که از آدم‌های پولدار دل خوشی نداشتیم، نمی‌دانم چرا، ولی راه افتادم و رفتم.

خانه‌ی آنها سی کیلومتر از خانه‌ی ما فاصله داشت. بیرون توی تاریکی ایستادم. یک دفعه متوجه سرو وضعم شدم. چهره و لباسم، مثل کارگرهای روز مزد کنار جاده بود. حس ناجوری داشتیم. لحظه‌ای مکث کردم. نگاه‌شان کردم. مثل آدم‌های متمدن و

خیلی طبیعی دو تا دو تا کنار هم ایستاده بودند یا می‌رقصیدند. از خودم پرسید: «کدوم دختر زیبا و جوانی حاضر میشه با من حرف بزنه یا برقصه؟!»
مدام حرفم را تکرار می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم تا اینکه یک‌دفعه از پشت سرم صدایی شنیدم.

«آهای! اون‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

مردی میانسال و درشت اندام مثل فیل، با یک چراغ‌قوه و یک تکه چوب بلند توی دستانش چند قدم از من دورتر ایستاده بود. نور چراغ قوه را گرفت توی چشمانم. گفتم: «من مهمون این خونه هستم.» نور چراغ قوه را روی هیکل من بالا و پایین بُرد: «نشنیدم، کی هستی؟!»

گفتم: «دوست و هم‌کلاسی آقا بهرام هستم.»

نیش‌خندی زد: «پس من هم رئیس دانشگاه هستم!» صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «خر خودتی! تا با این چوب سرت نزدم، بزن به چاک.»
یک‌دفعه همه چیز برایم عوض شد. از خودم و همه‌ی آنها متنفر شدم. با قدم‌های محکم راهم را کشیدم و رفتم.

تابستان شد و روز فارغ‌التحصیلی رسید. کلاه به سر توی آملی تئاتر دانشگاه نشستیم. رئیس دانشگاه داشت سخنرانی می‌کرد. دختر خاله‌ام به همراه پدر، مادر، خاله و شوهر خاله همراه من بودند. برخلاف پدر و مادرم، از این که همراه پولدارها یک‌جا نشسته بودیم، احساس خوبی نداشتم. دوست داشتم بزنم بیرون. اسمم را صدا کردند. رفتم بالای سکو، دست دادیم و مدرک را گرفتیم. با صدای بلند تشویق کردند. برگشتم. مادرم زد زیر گریه. پدرم دستش را دور گردنم حلقه زد و به من تبریک گفت. کنار دختر خاله‌ام نشستیم. آهسته گفت: «آقای فیلسوف، به شما تبریک میگم.» با لبخندی گرم جوابش را پاسخ دادم و زیر لب جمله‌اش را با خودم زمزمه کردم: «فیلسوف...!»
بالاخره جشن تمام شد. مهمان‌ها صندلی‌ها را ترک کردند و راه افتادند به سمت بیرون. همه همدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. مادرم مثل اینکه از سیاره‌ای

ناشناخته آمده بود به حرکات پولدارها خیره شد. سپس نگاهش را به طرف من چرخاند و گفت: «بهت افتخار می‌کنم.» پدرم، دستش را دور گردنم انداخت و به مادر گفت: «خانم! باید امشب همه‌ی فامیل و همسایه رو دعوت کنیم.»

همه‌ی پولدارها اتومبیل داشتند جز ما. آنها سوار اتومبیل‌های گران‌قیمت‌شان شدند. ما هم پیاده به سمت جایی که اتومبیل‌ها از دانشگاه خارج می‌شدند، رفتیم. بدون این‌که کسی حرفی بزند به رفتن اتومبیل‌ها نگاه انداختیم. چهار سال قبل یک نوجوان فقیر بودم و امروز یک فیلسوف فقیرم.

دنیای دیوانه‌ها

در اولین ملاقات با طراح لباس عروس، برخورد پُر افاده‌ی خانم، دلِ مادر را زد. اما با این وجود مادر اصرار داشت همان طراحی را استخدام کند که ایران خانم استخدام کرده بود. ایران خانم همسایه‌ی مادر بود. دخترش به تازگی ازدواج کرده بود. مادر با وجود این که دلِ رفتن به عروسی دخترِ ایران خانم را نداشت فقط به نیت این رفته بود که بتواند عیب و ایرادی پیدا کند، اما همه چیز بی‌عیب و نقص بود.

ایران خانم، از خانواده‌های قدیمی شهر بود و هرکسی را که به قول خودش، اصالت خانوادگی نداشت، به باد تمسخر می‌گرفت. مادر، اما معتقد بود که؛ مسخره است کسی به خاطر اجدادی که دیگر زنده نیستند، به دیگران فخر بفروشد. با این حال همیشه در حضور ایران خانم هفتاد ساله، احساس برتری می‌کرد. هر وقت همدیگر را در فروشگاه و یا مکانی دیگر می‌دیدند که زیاد هم می‌دیدند، سعی می‌کردند با هم گرم و با حرارت باشند، مثل رهبران شرق و غرب. با این حال از برخورد ایران خانم کاملاً معلوم بود که فکر می‌کند خانواده‌ی ما تازه به دوران رسیده و غیر قابل تحمل است.

طراح لباس عروس به مادر گفت باید همین حالا پول نقد بدهد. برای همین من

و مادر به بانک رفتیم. در راه به دخترهای پریناز برخوردیم که تازه از انگلیس برگشته بودند و سعی می‌کردند با لهجه‌ی آنجا صحبت کنند. دخترهای پریناز در خوشگلی شهره خاص و عام بودند و باید اعتراف کنم که من هم انگشت کوچیکه آنها هم نمی‌شدم. برای همین به آنها محل ندادم و وارد بانک شدم. چک‌پول‌ها را در کیف قهوه‌ایم گذاشتم و به همراه مادر از بانک بیرون آمدم. مادر فکر کرد حالا که قرار است مراسم را در هتل برگزار کند، بهتر است با طراح دکور که از دوستان دایی بهروز است، صحبت کند. من شانه‌هایم را بالا انداختم که نشان دهم مثلاً طراحی سالن برایم زیاد مهم نیست!

مادر، گوشی همراهش را از داخل کیفش بیرون آورد و شماره دایی بهروز را گرفت. من پشت چراغ قرمز چهارراه مشغول تماشای بچه‌های دست فروش بودم که دنبال اتومبیل‌های مدل بالا می‌دویدند.

شیشه پنجره را پایین کشیدم: «یه فال به منم بده.»
دختر بچه، پاکت را جلوی دستم گرفت تا کاغذ فالش را انتخاب کنم. مادر نگاهی به من انداخت، شیشه پنجره را بالا کشید. انگار دلش می‌خواست توی صورتم سیلی بزند.

«دختر دیوونه! می‌بینی که کولر ماشین روشنه.»

چراغ چهارراه سبز شد.

«تو که دنبال فال نبودی!؟»

در تمام مسیر با مادر لام تا کام حرفی نزدیم.

روز مراسم در هتل، مادر آرام و قرار نداشت و انتظار داشت من هم در این حال او شریک باشم مخصوصاً بعد از این همه ماجرا برای برگزار کردن مراسم امروز. مهمان‌ها سر جایشان نشستند. چند دقیقه بعد داماد با کت و شلوار مشکی وارد سالن شد و در جایگاه داماد نشست. عاقد هم بالاخره آمد و حالا همه منتظر عروس بودند.

از ماشین پیاده شدم و به همراه مادر داخل سالن رفتیم. از لباس عروس سفید و تاج و تور خبری نیست. کت و دامن زرشکی به تن دارم و دسته‌ای از رزه‌های زرد در دست داشتم. در جایگاه مخصوص نشستیم. چند دقیقه بعد عاقد با جاری کردن خطبه طلاق، من و همسر را شرعی و قانونی «زوج جوان از هم جدا شده»، نامید.

مهمان‌ها از روی صندلی بلند شدند. من و همسر سابقم را تشویق کردند. سرانجام مادر نفس آرامی کشید. درست همان موقع ایران خانم کنار مادر ایستاد و با لحنی که رگه‌های تمسخر در آن پیدا بود، گفت: «مراسم با شکوهی بود! آرزو موفقیت برای فریده‌جون دارم.»

مادر هم در جواب حرف ایران خانم فقط لبخند زد و هیچ حرفی به زبان نیاورد.

بگذاریم چای سرد شود!^۱

هفده سال داشتم ولی با این وجود مادرم به همه‌ی وسایلم سرک می‌کشید. کتاب‌ها، مجله‌ها، آهنگ‌های داخل کامپیوتر و حتی دست‌نوشته‌های روی میز اتاقم برایش مرموز بود. برای همین وقتی سی دی فیلم را لای یکی از کتاب‌هایم پیدا کرد، آن را هم دید ولی نه تا آخر، سی دی را شکست و توی سطل زباله‌ی اتاقم انداخت. به من هم چیزی نگفت. وقتی به طور اتفاقی سی دی شکسته را داخل سطل زباله دیدم، متوجه شدم. از خواهر کم‌سن و سالم شنیدم که یک ساعت قبل از آمدن من، مانتویش را پوشید و در خانه را قفل کرد. همیشه وقتی خواهرم تنها توی خانه بود، در خانه را قفل می‌کرد.

قبل از اذان ظهر بود. آسمان ابری و هوا خنک و آرام، برخلاف آسمان، دل مادرم که طوفانی و آتشین بود. جوری در خیابان راه می‌رفت، انگار در دو ماراتون شرکت

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۵۹۵ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

کرده. کمرش به عقب خم شده بود و پاهایش با قدم‌های کوتاه، پشت سرش می‌دویدند. خانم دکتر شهلا، دوست دوران دبیرستانی مادر، دیر کرده بوده و مادر توی مطبخ منتظر ماند. دکتر شهلا که آمد، مادر به همراهش وارد اتاقش شد. او روانشناس خیلی خوبی برای درک بلاهای وحشتناک روحی مادر بود! حالا که با چشمان تنگ شده، نشانه‌های اضطراب و نگرانی مادر را تماشا می‌کرد، حدس زد که باز هم دوست قدیمی‌اش در یک طوفان بزرگ و پُر دردسر گرفتار شده است.

دکتر شهلا به صحبت‌های مادر درباره‌ی آن سی دی و کاری که در نهایت با آن کرده بود، گوش داد و وقتی مادر به او گفت آن را خرد کرده، ناراحت شد.

مادر با لحنی حق به جانب پرسید: «چرا شهلا...؟!» دکتر شهلا، کامپیوتر روی میزش را روشن کرد: «اولا بدون اجازه توی وسایل اتاق پسرت سرک کشیدی، از این گذشته کار خوبی نکردی که سی دی رو از بین بردی!» مادر اخم‌هایش در هم رفت: «یعنی من به عنوان مادر حق ندارم در کار پسرم نظارت داشته باشم!؟»

«خودت خوب می‌دونی که حق داری، ولی راهش این نیست و به این کار تو نظارت نمی‌کن؛ می‌کن سرک کشیدن!»

مادر با تندگی گفت: «الان توی سن حساسیه. دیدن صحنه‌های غیراخلاقی، خودت خوب می‌دونی چه ضررهای جبران‌ناپذیری داره!»

«می‌دونم.»

خون به مغز مادرم هجوم آورد، صورتش سرخ شد: «از اول تا آخر اون فیلم، فقط صحنه‌های زننده بود!»

«می‌دونم.»

مادر پرسید: «حالا چی کار باید کنم!؟»

«اولا به روش دلسوزانه تو میگن فضولی! من اگه جای تو بودم، اون سی دی رو از بین نمی‌بردم. ولی حالا که شده، بهتره با خونسردی بری خونه و باهاش صحبت کنی.»

مادر با لحنی شگفت‌زده پرسید: «صحبت در مورد اون فیلم!؟»
 دکتر شهلا صندلی‌اش را عقب داد و گفت: «تو و پدرش با همکاری هم می‌تونین با پسرت خیلی آرام در مورد اینکه چرا مشتاق به دیدن چنین فیلم‌هایی است و در نهایت، تشویق کردن به ندیدن و آشنایی با معایب دیدن چنین فیلم‌هایی، صحبت کنی.»

رابطه‌ی من و مادر، برخلاف رابطه‌ام با پدر، هیچ‌وقت بی‌مشکل نبود. بچه که بودم، می‌ترسید تنها با بچه‌ها بازی کنم، حتی تا ابتدای دبیرستان، دنبال مدرسه‌ای بود که نزدیک خانه باشد. برخلاف بقیه مادرها که دنبال کیفیت تحصیل و آموزش مدارس بودند! مادر، یک جورهای دیگر هم به من شک داشت. حق نداشتم مانند بقیه دوستانم تلفن همراه داشته باشم؛ ولی پارسال پدرم برای روز تولدم گوشی همراه برایم هدیه گرفت. مادر اولش خیلی ناراحت شد و به پدر توپید. ولی پدر هیچ توجهی به حرف‌های مادر نکرد. وقتی پدر با روزنامه توی پذیرایی می‌نشست سوال‌های همیشگی را از مادر می‌پرسید: «خانم! صفحه حوادث روزنامه رو چکار کردی!؟» مادر از آشپزخانه پاسخ می‌داد: «نمی‌دونم!» در حالی که پدر خوب می‌دانست که مادر هر شب قبل از خواندن روزنامه، کارش فقط این بود که صفحه حوادث را از باقی صفحه‌ها جدا کند؛ تا من و خواهرم از اخبار حوادث آگاه نشویم! پدر هم می‌دانست، ولی به خاطر اینکه اخبار صفحه ورزشی، پشت صفحه حوادث روزنامه بود از مادر سراغ صفحه حوادث را می‌گرفت. برای همین تصمیم گرفت بعد از این، روزنامه نگیرد و از توی اینترنت اخبار روزنامه‌ها را بخواند.

مادر بدون توجه به نسخه درمان دکتر شهلا، راضی به صحبت کردن با من نشد. همان‌طور که جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم را تماشا می‌کرد، گفتم: «مامان، بابت سی دی معذرت می‌خوام.»

داشت میوه می خورد. تکه‌ای میوه توی گلویش پرید و سرفه کرد. انگار انتظار نداشت خودم قدم جلو بگذارم و در مورد سی دی فیلم صحبت کنم. مادر برای یک دقیقه مکث کرد. پدر از بالای عینکش به من و مادر نگاه انداخت. انگار مادر با سکوتش داشت کلمات را کنار هم می‌چید تا جمله‌ای مناسب به من تحویل دهد؛ ولی چیزی برای گفتن پیدا نکرد.

سرم را بالا گرفتم و خیلی آرام و جدی گفتم: «مامان، گفتم ببخشید؛ اما من اون فیلم رو ندیدم!»

مادر هاج و واج نگاهم انداخت. چشمش انگار از حدقه داشت بیرون می‌زد. معلوم بود که حرفم را باور نکرده است.

«قسم می‌خورم.»

نگاهش را از رویم چرخاند و با این حرکت به من فهماند که هنوز حرفم را باور نکرده است.

«باور نداری؟!»

مادر سر تکان داد و گفت: «معلومه که نه...!»

«من فقط سی دی رو از یکی از بچه‌ها گرفتم، ولی راستش فرصت نکردم ببینم!»

چشم غره‌ای رفت و فریاد زد: «فرصت نکردی ببینی...! پس عذرخواهی‌ات برای

چییه؟!»

«نه، منظورم این نبود! موضوع یه چیز دیگست... شما اجازه بدید تا بگم...»

مادر شعله‌های خشمش را رو کرد به من و گفت: «پس بفرمایید بگید منظورتون

چی بود؟!»

«من، بابت گرفتن اون فیلم از دوستم از شما معذرت خواستم.»

عصر فردا، مادر چای دم کرد. روزنامه را که خریده بود، کنار دست پدر گذاشت.

پدر، مشغول خواندن مطالب روزنامه‌های اینترنتی بود که هاج و واج نگاهی به روزنامه

کنار دستش انداخت.

مادر از توی اتاق پذیرایی همه‌ی مان را صدا کرد. استکان‌های چای را روی میز پذیرایی گذاشت. توی صندلی فرو رفت. پاهایش را دراز کرد و چایی‌اش را فوت کرد. بعد بدون آن که بخورد، استکان را گذاشت روی میز و لبخندش را به همه‌ی ما تحویل داد و گفت: «بهتره صبر کنید تا چای سرد بشه!»
بقیه هم در تایید حرف مادر همین کار را کردند.

سایه تنها درخت چهار راه^۱

بحث و جدل دو راننده‌ی تاکسی داشت شوخی شوخی، جدی می‌شد! دو راننده تاکسی که دو سال در آرامش، کنار یکدیگر، ابتدای چهارراه به کار مشغول بودند. مدرسه‌ی پژمان تازه تعطیل شده بود. تابستان آمده بود و او کلی وقت آزاد داشت. پژمان گاه و بیگاه برای خرید به داروخانه ابتدای چهارراه می‌رفت. نوع کالا خریداری شده به او بستگی نداشت، هر کدام که جلوی چشمش بود آن را می‌خرید. کاری هم به این نداشت بعدش توی خانه چه اتفاقی برایش می‌افتد.

آتش اول را راننده تاکسی پراید راه انداخت که چرا راننده تاکسی سمند سایه زیر درخت را گرفته. راننده تاکسی سمند محض این که کم نیاورد جواب تند و آتشین را با ضد حمله پاسخ داد.

کار بیخ پیدا کرد. تا جایی که آن چهارراه خلوت تبدیل شد به میدان جنگ! بحث سر این بود که چرا هر روز تاکسی سمند زیر سایه تنها درخت چهارراه پارک می‌کند.

۱- این داستان در شماره‌ی ۶۰ مجله‌ی چوک به چاپ رسیده است.

پژمان هم که آن وسط ایستاده بود به تماشای دعوا، ناگهان خانم فطرت را دید که پشت شیشه داروخانه ایستاده است. قد بلند و کشیده‌ای داشت با صورتی گرد، چشمانی عسلی و مژگان بلند. موی خرمایی‌اش را روی پیشانی‌اش ریخته بود. خیره نگاهش می‌کرد، مثل هر روز خرید. نگاهش بی‌ادبانه و از سر چشم‌چرانی نبود. بلکه غرق در زیبایی آفرینشی بود که در خانم فطرت به چشم می‌آمد.

داخل داروخانه رفت و گفت: «سلام خانم فطرت.»

خانم فطرت پاسخ داد: «سلام پژمان جان.» روی سر انگشتان پایش ایستاد تا دو راننده تاکسی را از داخل حلقه جمعیت ببیند: «چرا این دو راننده تاکسی به جون هم افتادن؟!»

دست خودش نبود. به خانم فطرت زل زده بود. فکر کرد که او، مثل ستاره‌های سینما است. انگار هر حرکت و هر پلک زدن با آن مژه‌های بلندش، برای پژمان با حرکت آهسته اجرا می‌شد.

پژمان بدون مقدمه گفت: «چشای قشنگی دارین!» پژمان عادت نداشت از این حرف‌ها به خانمی بگوید، آن هم به خانمی که نامحرم بود. خانم فطرت مات و متحیر برگشت. انگار او هم انتظار نداشت توی این شرایط قاراشمیش، این جمله را از پژمان نوجوان بشنود. لبخندی زد و گفت: «ممنونم پژمان جان!» با قدم‌هایی کوتاه جلویش ایستاد و ادامه داد: «چیزی می‌خواستی؟!»

پژمان بعد از گفتن این حرف دچار اضطراب شد. دهانش مثل چوب خشک ماند. به سختی گفت: «نه خانم فطرت!»

از داروخانه بیرون پرید. این اولین جمله عاشقانه‌ای بود که پژمان برای یک زن به زبان می‌آورد. احساس زیاد خوبی هم نداشت اما گمان می‌برد که خانم فطرت متوجه احساس قلبی‌اش شده است. احساس ترس و وحشت می‌کرد. پژمان به دوستش میلاد گفت که حرف دلش را به خانم فطرت زده است. میلاد از آن بچه‌های کم‌حرف و درس‌خوان بود؛ اما پژمان احساس کرد می‌تواند در این شرایط با او درد

و دل کند. پژمان منتظر بود که میلاد به او چیزی بگوید. ولی انگار دهان میلاد با شنیدن حرف‌های او باز مانده بود. پژمان نگاهی به چهره متحیر میلاد انداخت و پرسید: «میگی چکار کنم؟!»

«تو به خاطر اون خانم، امتحانای آخر سالتو خوب ندادی، بهتره این ماجرا رو همین جا تموم کنی.» پژمان در جواب او پوزخندی زد. میلاد ادامه داد: «فکر کنم داری عاشق میشی!» مثل ترقه از جا پرید. اخم‌هایش در هم رفت. خون به صورتش دوید: «عاشق شدم...؟! می‌فهمی چی سر هم می‌کنی؟» میلاد با تعجب گفت: «پس به این حالت چی میگن؟!»

قلب پژمان چنان می‌تپید که صدای آن را مانند پتک در گوشش می‌شنید. سرش داغ شد و نفسسش به شمارش افتاد. عرق سردی روی ستون فقراتش دوید. یکه خورد، واقعا «عاشق» شده بود؟! دستانش را روی سینه‌اش گذاشت. پس «عشق» این است؟! این احساس «عاشق شدن» است؟! زیر لب از خودش پرسید: «این احساس، خوبه یا بد؟!» پژمان امیدوار بود دوباره خانم فطرت را ببیند.

شب بود که خانم فطرت از داروخانه خارج و سوار تاکسی سمند شد. پژمان سعی کرد برود دنبالش و با او حرف بزند. اما وقتی جلوی پایش ایستاد، متوجه شد همه‌ی حرف‌ها از ذهنش پاک شده است.

«چیزی شده پژمان جان؟!»

پژمان چشم به چشمان زیبایی خانم فطرت دوخت، آب دهانش را قورت داد و گفت: «شرمنده خانم فطرت، انگار حرفم یادم رفته!» با خودش فکر کرد حتما خانم فطرت هم متوجه شده که چرا این موقع ساعت سراغش آمده‌ام.

راننده تاکسی سمند فریاد زد: «خانم فطرت... بریم؟» خانم فطرت از پژمان خداحافظی کرد و راه افتاد و رفت.

پژمان، آن شب برای اینکه دیر وقت به خانه برگشته بود، کتک مفصلی از پدر خورد. سپس سرش را انداخت پایین و به رختخوابش رفت. با گوشی به میلاد

پیامک داد: «احساس می‌کنم یه حادثه‌ای قراره سرم نازل بشه، چیزی که انتظارش رو ندارم.»

میلااد پاسخ داد: «تو باید منتظر هر حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای باشی، آقای عاشق پیشه!»

شب بعد، پژمان ایستاد زیر تنها درخت چهار راه و منتظر ماند، بلکه خانم فطرت سر و کله اش پیدا شود.

خانم فطرت کنارش ایستاد: «سلام پژمان جان.» پژمان یکه خورد. برگشت و پاسخ سلام را داد. خانم فطرت پرسید: «ظاهرا منتظر من بودی!» در سرش همه چیز به هم ریخت. نگرانی خاصی در وجودش می‌دوید: «من؟! منتظر شما...؟»

مرد جوانی با اتومبیلی آلبالویی جلوی پای آنها ترمز زد: «سلام...! سوپرایز شدی؟» خانم فطرت با لبخند سری تکان داد و رو به پژمان گفت: «معرفی می‌کنم، همسرم!» از پژمان خداحافظی کرد و خندان سوار اتومبیل شد و رفت.

راننده تاکسی سمند کنارش ایستاد با دستان سنگینش به پهلوی پژمان زد و گفت: «آهای پسر! چیه هر روز اینجا می‌پلکی؟»

پژمان پاسخی به راننده فصول تاکسی سمند نداد. آن التهاب و حس سوزان، همان که میلااد به آن عشق گفته بود، یک‌باره از وجودش پر کشیده بود! تقریبا به همان سرعتی که بر سرش نازل شده بود! جای آن را یک‌جور هراس یا نه! خجالت گرفته بود.

صدای زنگ خانه بود. مادر در را باز کرد. خانم فطرت به همراه همسر قد بلندش داخل خانه آمدند. مادر مات و متحیر برای خانم فطرت و آن مرد قد بلند چای تازه دم آورد.

پژمان، از شب گذشته سر خورده بود. خیلی دوست داشت زمین زیر پایش دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید. فضای خانه برای پژمان انگار مجلس عزا بود. آن حادثه‌ی

تلخ، زودتر از آنچه انتظار داشت بر سرش نازل شد. خانم فطرت میان صحبت‌هایش از رفتار خوب پژمان سخن گفت. به مادر پیشنهاد داد که اگر اجازه می‌دهد، پژمان تعطیلات تابستان کمک دستش باشد. مادر «نه» نگفت و استقبال هم کرد. پژمان مستقیم به چشم‌های زیبای خانم فطرت نگاه انداخت. خانم فطرت هم به او نگاه کرد و بی‌هوا لبخند زد.

کاغذ پاره^۱

عکس از آقا و خانم است که در باغ، جلوی ساختمان خانه‌شان ایستاده‌اند. آقا با لباس نظامی، بلند بالا، مغرور و صورت تراشیده‌ای که دارد برق می‌زند، کنار خانم که روی صندلی چوبی‌اش نشسته است، مقابل دوربین عکاسی ایستاده. در حقیقت عکسی است که آقا و خانم در اوایل زندگی‌شان گرفته‌اند.

ما، یعنی من، پدر و مادرم در یک باغ زندگی می‌کنیم. آقا و خانم بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ به اینجا آمدند. وقتی اثاث‌کشی کردند من نبودم و پدر و مادرم جوان بودند. ساختمان خانه‌ی آقا دو طبقه بود و روبروی ساختمان یک تکه باغ نسبتاً بزرگ پر از درخت‌های میوه‌ی هم‌ردیف. پدرم باغبان خانه‌ی آقا می‌شود و مادرم آشپز خانم. جایی که ما زندگی می‌کنیم معتدل و زیبا است. خیلی از مردم شهر فکر می‌کنند اینجا بهشت است؛ اما آنها چیز زیادی درباره‌ی باغ نمی‌دانند. داخل باغ آقا را ندیده‌اند و فقط صدای پرنده‌ها را شنیده‌اند که از پشت دیوارهای بلند باغ به گوش می‌رسد.

۱- این داستان در ششمین جشنواره‌ی داستان انقلاب (جایزه امیر حسین فردی) به مرحله‌ی نهایی راه یافته است.

از پدر شنیده بودم که چند هفته‌ای است شهر شلوغ شده و آقا خانه را ترک کرده‌اند. خانم هم هر شب کنار رادیو می‌نشست و اخبار را گوش می‌داد. کفری شده بود و بهانه‌گیر. سر پدر و مادرم خیلی فریاد می‌زد.

«شما قدر ما رو نمی‌دونین!»

متوجه جمله‌اش نمی‌شدم. چند هفته‌ای بود که پدر و مادرم شده بودند اراذل و اوباش و آقا و خانم، شدند کافر و بی‌دین!

مادر دیوانه شده بود و پدر از او هم دیوانه‌تر که با همچنین خانمی مانده. وقتی سر و کله آن عکس پیدا شد، پدر و مادرم به یاد دوران جوانی‌شان افتادند. گفتند اصلا از همان اولش نباید این‌جا می‌ماندیم. باید می‌رفتیم دیار خودمان. مادر زد زیر گریه. هق‌هق می‌کرد و پشت سر هم می‌گفت: «چی به سر ما میاد؟!» منظورش ما سه نفر بودیم، داشت درباره آینده ما حرف می‌زد. پدر گفت: «گریه نکن. باید مدتی اینجا بمانیم و بیرون نرویم، شاید اوضاع تغییر کنه.» اما مادر یک ریز گریه می‌کرد و پدر کنار رادیو نشست بود و مضطرب و نگران اخبار را گوش می‌داد. مادر گفت: «شاید ما رو به جرم خیانت دستگیر کنند!» پدر مشت‌هایش را گره کرد و کوبید توی دیوار: «کدوم خیانت؟! ما نوکر آقا و خانم بودیم، بیست و پنج سال!» مادر، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نوکر بودن، خیانت نیست!?!»

من توی راهرو بودم و داشتم از هوای سرد زمستان لذت می‌بردم. چند روزی است که شهر آرام گرفته است و خبری از صدای شلیک گلوله نیست. از آن بهتر این که خانم هم رفته! کجا؟ نمی‌دانم! کنار آکواریوم می‌ایستم و خیره می‌شوم به چرخش دایره‌وار ماهی‌ها که شنا می‌کنند.

بچه‌های محل، بیرون باغ‌مان ایستاده‌اند و شعار می‌دهند. حتما مادرهای فضول‌شان آنها را فرستاده‌اند. به دو می‌روم جلوی درِ باغ و صدای آنها را از پشت درِ بزرگ باغ می‌شنوم.

«بگو مرگ بر شاه...»

«شاه»! این کلمه را زیاد در این خانه شنیده‌ام. با کنجکاوای درِ باغ را باز می‌کنم، بعد همه سکوت می‌کنند. به تک‌تکشان زل می‌زنم. می‌گویم: «اینجا که شاه نیست!» مرد جوانی با اسلحه چند قدم جلو می‌آید. سر اسلحه‌اش را به طرف زمین می‌گیرد و می‌گوید: «نترسید، ما از کمیته انقلاب اومدیم سراغ سرهنگ.»

«سرهنگ...؟!»

مرد جوان نگاهی به داخل باغ می‌اندازد: «شما برای سرهنگ کار می‌کنین؟» تازه متوجه منظورش می‌شوم. آن‌ها به دنبال «آقا» هستند. پشتم را می‌کنم به‌شان و دوان دوان می‌روم به طرف ساختمان. می‌بینم پدر و مادرم لب پنجره نشسته‌اند. آنها بدون این که به من نگاه کنند، خیره به مردان مسلحی هستند که وارد باغ می‌شوند. وقتی حکم تخلیه به دست‌مان رسید، باورمان نشد. طبق حکم دادگاه انقلاب، ده روز مهلت داشتیم تا خانه‌ی آقا و خانم را تخلیه کنیم و تحویل دادگاه بدهیم. آن مرد تفنگ به دست گفت با ما کاری ندارد اما پدر دایماً نگران است. نگران و مضطرب. روزی ده‌بار از مادرم می‌پرسد: «گر آقا و خانم برگردند...؟!»

آنها رفته‌اند اما انگار سایه‌شان از روی وجود پدر و مادرم نرفته. گاهی فکر می‌کنم نوکر بودن واقعا جرم است! مادر و پدرم را دوست دارم. اما دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت هیچ‌وقت نوکر باشم.

چهار دیواری

وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌ام شده بودم. پدرم درباره‌ی سر وقت نخواندن نماز و نیامدن به مراسم دعای کمیل و دعای صبح جمعه، ندبه به من گیر می‌داد. هفده سال داشتم و با پدر، مادر و برادر بزرگم زندگی می‌کردم. پدرم نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌هایم انداخت و گفت: «این کتاب‌ها چیه که تو می‌خونی!؟»

پدر و برادرم، هر دو کارمند یک صندوق قرض‌الحسنه‌اند. پدر عجله داشت، چون می‌بایست برای شرکت در یک جلسه به مسجد محله‌مان بر می‌گشت. گفت: «حالا فعلا کار دارم، بعدا در مورد کتاب‌هایت صحبت می‌کنم.» همان موقع بود که مادرم بشقاب و چنگال‌ها را برداشت و مشغول جمع کردن شد. لابد مادر عادت کرده بود که صبر کند تا بحث ما تمام شود. معمولا مادر در بحث‌های ما حضور نداشت و چیزی نمی‌گفت و فقط نگاه می‌کرد. ولی برخلاف پدر و برادرم، حرف‌هایش همیشه شاد بود. همین که می‌فهمید من به سن بلوغ رسیده‌ام و اشکالی ندارد که آزادانه سوال بپرسم، خیلی برایم ارزش داشت. برای همین به او نمی‌آمد که

مادر خشک و سختگیری باشد. مادرم اگر واقعا می‌خواست چیزی بگوید، صاف توی روی پدرم می‌گفت و پدرم چشم غره‌ای می‌رفت و می‌گفت: «حاج خانم...!»

«حاج خانم!» نمی‌دانم چرا از بچگی پدرم، مادرم را با نام کوچکش صدا نمی‌زد. اتفاقا مادرم نام زیبایی هم دارد؛ «سارا!» برادرم می‌گفت پدر چندین بار سعی کرد تا مادر را با نام‌هایی که خودش دوست داشت، صدا کند ولی مادر در طول این سال‌ها به پدر اجازه نداد که به غیر از اسم شناسنامه‌اش، نام دیگری به زبان آورد و در نهایت انگار به همان «حاج خانم» بسنده کرده بود.

گاهی که بحث بین من و پدر بالا می‌گرفت، مادر سعی می‌کرد بی‌طرفی‌اش را در خانه حفظ کند و با لحنی شاد، حضور مادرانه‌اش را در بین مردهای خانه نشان بدهد. با این همه همیشه به من می‌گفت: «احترام پدرت رو نگه دار!»

پدرم، تابستان‌ها سوار دوچرخه‌اش نمی‌شد. به خاطر اینکه زین دوچرخه عرق می‌کرد. من هم بدون اطلاع پدر، دوچرخه قدیمی‌اش را از پشت گاراژ بر می‌داشتم و برای خودم در شهر می‌گشتم. بی‌آنکه فکر کنم باید اجازه بگیرم. از شناس بد من، در یکی از روزهای گرم تابستان، در سرازیری خیابان، کنترل دوچرخه از دستم در رفت و یکی از زانوهایم بدجوری زخمی شد. مادرم مجبور شد بدون اطلاع پدر، زخم پایم را با مهارت پانسمان کند. مادرم بازنشسته پرستاری بود و در بزرگترین بیمارستان شهر، سی سال خدمت کرده بود. برای همین، همسایه‌ها و دوستان به کار مادرم اعتماد داشتند و در موارد لزوم پیش مادرم می‌آمدند. می‌دانستند که مادرم، مثل یک دکتر، باتجربه و ماهر است و هرگز از بیمار قطع امید نمی‌کند.

یک روز عکس مادرم را داخل چمدانش دیدم. پانزده یا شانزده سالش بود. هنوز همان موهای بلند سیاهش را داشت و با کت و دامن دخترانه جلوی ساختماس مدرسه با همکلاسی‌هایش ایستاده بود. وقتی رفتم آشپزخانه، از او درباره‌ی آن عکس سوال کردم. رنگش پرید. عکس را از دستم چنگ زد و گفت: «این عکس رو از کجا پیدا کردی؟!»

«از داخل چمدان!» سرم فریاد کشید: «بدون اجازه‌ی من رفتی به وسایلم دست زدی!؟» گوشم را کشید و ادامه داد: «اگه پدرت بفهمه، پوست تو رو در جا می‌کنه!»

اوایل مرداد بود که خانواده‌ی جدیدی همسایه دیوار به دیوار ما شدند. مرد و زنی جوان که هر دو مدرس موسیقی بودند. بچه هم نداشتند. خیلی دوست داشتم با آنها آشنا بشوم و فرصت معاشرت داشته باشم. احساس کردم با آمدن آنها چشم‌انداز جدیدی به نام «موسیقی» به رویم گشوده شده است. با همین روحیه بود که یک روز صبح مقابل درِ خانه‌ی‌شان با آنها برخورد کردم. احتمالاً هم‌سن و سال برادرم بودند، شاید هم کمی بزرگتر. آنها من را به داخل خانه‌ی‌شان دعوت کردند. چای خوردیم، حرف زدیم و حتی برایم ساز زدند و از ابیات خیام برایم خواندند. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.

پدر و برادرم از موسیقی خوششان نمی‌آمد. فرقی هم نمی‌کرد، سنتی باشد یا غیر سنتی.

«وای خدای من، مگر میشه بدون موسیقی زندگی کرد!؟»

یکهو به سرم زد که به بهانه‌ی یک ولادت، همسایه جدید را دعوت کنم. ولی محال بود. آیا می‌شد که آنها را از پدر و برادرم پنهان نگه دارم؟ مادر را راضی کردم که به بهانه شب ولادت، همسایه‌ها را هم دعوت کنیم. مادر کمی دو دل بود ولی بعد راضی شد.

شب ولادت بود. همه‌ی همسایه‌ها را دعوت کردم. در خانه باز شد. پدر کیف به دست، با قدم‌های بلند وارد پذیرایی شد. مرد و زن نوازنده که وسط اجرای قطعه بودند با ورود پدر نواختن را متوقف کردند. همسایه‌ها با خوشحالی با پدر احوال‌پرسی کردند. نگاه پدر به شدت خشم‌آلود بود، ولی به هیچ شخص به خصوصی نگاه نمی‌کرد، حتی من یا مادر.

با عجله و بی‌آن که توقف کند توی اتاقش رفت. مادر به دنبال پدر رفت و بعد از

مدتی کوتاه برگشت. از چهره مادر کاملاً مشخص بود که پدر به او چه چیزها گفته. همسایه‌ها یکی‌یکی خداحافظی کردند و رفتند. مادر از آن‌ها عذرخواهی کرد. من خیلی ناراحت بودم. آن قدر که یادم رفت از مهمان‌ها تشکر کنم و تا دم‌در همراهشان بروم. صبح که آمدم آشپزخانه، پدر از خانه بیرون رفته بود. مادر توی آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شست و دست‌هایش کمی می‌لرزیدند. با دیدن من، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «تا زمانی که خونه پدرتی و دستت توی جیب پدرته باید تابع امر او باشی.»

از جمله مادرم کاملاً متوجه شدم که دیشب تا صبح پدر چه حرف‌هایی به مادر زده. سرم را انداختم پایین و بدون هیچ کلامی از خانه بیرون آمدم.

با صدای رعد و برق، اولین قطره باران روی صورتم افتاد. نگاهی به پنجره خانه همسایه انداختم. صدای ویولون آنها کاملاً مطابق با هوای بارانی کوچه‌ی ما بود.

ناگهان صداهای درون!

فریدون پیرمرد هفتاد و دو ساله و بازنشسته نیروی هوایی ارتش، دستش را روی قلب دردرسازش گرفت و گفت: «تازه، شش ماهه عمل کردم.» هوشنگ همکار و دوست بازنشسته‌اش لبخندی زد و گفت: «به کم طول می‌کشد تا بهش عادت کنی.» آنها برای صرف یک وعده ناهار گیاهی و تقویت روحیه به پارک آمده بودند. فریدون اخم کرد و در جوابش گفت: «امیدوارم!»

شش ماه قبل فریدون بعد از یک دوره بیماری قلبی، متوجه شد که قلبش دیگر درست کار نمی‌کند و به نظر می‌رسید کار از درمان دارویی گذشته. دکتر شانه‌هایش را بالا انداخته بود و گفته بود که از بین رفتن بیشتر سلول‌های زنده قلب این حالت را ایجاد کرده. به احتمال قریب به یقین، این اثر سیگارهایی است که فریدون در طول عمرش مصرف کرده بود؛ گاهی برای از بین بردن قلب فقط همین سیگارهای کوچک کافی بود. در این لحظه هوشنگ گفت: «من یه سال قبل، عمل پیوند قلب رو انجام دادم.

اولش خیلی سخت بود، ولی بعد بهش عادت کردم.» فریدون جواب داد: «قلب من هنوز درست کار نمی‌کنه! امروز بعداز ظهر برای معاینه وقت دکتر دارم.» هوشنگ که روی چمن‌های پارک لم داده بود، گفت: «بری دکتر، همین حرفای منو بهت تحویل میده! اول تصور می‌کردم که انسان بی‌احساسی شده‌ام، حتی همسرم و فرزندانم رو دوست ندارم؛ چون قلبم احساسی نسبت به اونا نداشت، ولی حالا قلبم مثل یه دریا همه رو در خودش جا میده!» و ریز ریز به حرفش خندید.

این اشاره خودمانی به دریا، فریدون را سر ذوق نیاورد. خیلی روشن می‌فهمید که قلب داخل سینه‌اش مثل قلب قبلی خودش نبود که با هر برخورد اول، انسان‌های دور و برش را دوست داشته باشد. فکر می‌کرد که قلبش - مانند سنگ‌های قیمتی و قدیمی همسرش ایران، که قبلا این همه احساس به او داشت - حالا دیگر به یک قطعه بی‌روح تبدیل شده. به ایران گفته بود که قلبش، صدهای درونی اطرافیانش را که برای دیگران قابل شنیدن نیست، به وضوح می‌شنود. ظاهرا این ویژگی جزو لاینفک این قلب بود. در عالم شنیداری به قدر کافی غرغره‌های ایران را تحمل می‌کرد و طاقت اضافه کاری نداشت! به همین دلیل مجبور شد مدتی با عروسش شهناز زندگی کند. فریدون دو پسر داشت. پسر بزرگش ده سال پیش با شهناز ازدواج کرده بود. پسر کوچکش، دو سال قبل دُمش را روی کولش گذاشت و رفت روسیه. کسی نمی‌دانست - حتی فریدون - که چه کاری از دست پسر کوچکش بر می‌آید که هنوز در روسیه مشغول کار است.

فریدون بدون هیچ ترسی گفت: «قبلا عاشق هات داگ بودم اما حالا که پیوند قلب انجام دادم دیگه علاقه‌ای به خوردن هات داگ ندارم. الان دیگه میلی ندارم، راستش دیگه همبرگر و ژامبون هم دوست ندارم. عمدا از آنها فاصله می‌گیرم.» هوشنگ گفت: «اتفاقا کار خوبی کردی...! این جور غذاها برای سن و سال ما مناسب نیست.»

فریدون بنا نداشت رازش را به هوشنگ بگوید. بین همه‌ی نشانه‌های بیماری‌اش، آن احساس غیر شنیداری که قلبش احساس می‌کرد، بیشتر از همه آزارش می‌داد.

سیلاب تند مهملات زشتی که گاه و بیگاه از درون مردم جامعه و عروس بزرگش به سمت او در جریان بود، او را مجبور کرده بود که دیگر قلب جدیدش را نخواهد و هر روز آرزوی مرگ می‌کرد.

بعد از ظهر فریدون به مطب پزشکش رفت و بالاخره به هر زحمتی که بود، گفت: «دکتر! انگار احساس‌های غیر شنیداری را می‌شنوم! توضیحش سخته!» دکتر مکتی کرد و گفت: «بیشتر توضیح بده!»

توضیح دادن و روشن کردن موضوع خیلی سخت بود. فریدون آب دهانش را قورت داد. عرق‌های روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و گفت: «حرف‌های درونی و احساس‌های غیر شنیداری اطرافیانم را با قلبم می‌شنوم. من متوجه میشم که زبانشون با قلبشون یکی نیست!» دکتر بدون توجه به حرف‌های فریدون گفت: «بعد از عمل، برای خیلی‌ها پیش میاد. طبیعیه. همه‌ی بیماران من بعد از عمل پیوند قلب، احساس‌های مختلفی بهشون دست می‌ده. من حتی بیماری داشتم که احساس می‌کرد میتونه از قهرمان دو ماراتون المپیک سریع‌تر بدوه!» فریدون با تشر گفت: «بله، این رو می‌دونم، ممنون. اما من تصور واهی نمی‌کنم. واقعا صدای درون آدم‌ها رو می‌شنوم!» دکتر در حالی که انگار با یک بچه حرف می‌زند، خیلی خونسرد، لبخندی زد و گفت: «اشکال نداره! بذار امتحان کنم... الان چه صدایی از قلب من می‌شنوی!؟» فریدون چشمانش را بست و گفت: «عجب بیمار کودنی دارم!»

ناگهان دکتر یکه خورد. مات و مبهوت نگاهش کرد. دکتر طوری که انگار سوءتفاهم شده است، لبخندش را به فریدون نشان داد و گفت: «پدر من! این تصور اشتباه شماست. من چنین احساسی نسبت به شما نداشتم و ندارم!» فریدون لبخند زورکی زد، توی هوا پوف کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت: «از چهره هاج و واج و رنگ پریده‌تون، میشه همه چیز رو خوندا!» و این جمله را بلند گفت و از مطب خارج شد.

وقتی به خانه پسرش بازگشت، رفت به سمت صندلی راحتی که کنار پنجره اتاق بود. جیغ و فریاد دو نوه پسریش یادآور دوران جوانی‌اش بود که با همسرش ایران دسته‌جمعی در یک خانه کوچک سازمانی زندگی می‌کردند. حالا خود فریدون هم نمی‌دانست که با وجود جنگ و تورم، چرا آن دوران را بهترین دوران زندگی‌اش می‌دانست. جیغ و فریاد نوه‌هایش خسته‌کننده بود اما نوع رفتار عروسش، لوس‌بازی آنها را ده برابر بدتر می‌کرد. در نگاه فریدون، برخورد عروسش به طور مبالغه‌آمیز و مضحکی بسیار مهربان به نظر می‌آمد. دقیقا زمانی که او در این‌باره به عروسش اشاراتی کرده بود، از قضا صدای غیر شنیداری قلب عروسش را شنید و خیلی متاثر شد. اصلا خیالاتی نشده بود.

فریدون همان‌طور که به شهناز چشم دوخته بود که داشت شام را آماده می‌کرد، گفت: «شهناز جان! چند لحظه بیا اینجا.» شهناز گفت: «کاری داری آقاچون؟»
«وقتی صدات می‌کنم، حتما کاری دارم!»

شهناز رفت و کنار صندلی فریدون نشست، موهای بلندش را پشت سرش جمع کرد و با کش قیطانی بست و با لحنی مهربان گفت: «جان آقاچون؟» فریدون به چشمان شهناز خیره شد. در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «گفتم بیایی اینجا تا با من حرف بزنی!» شهناز لبخندی زد: «امروزم مثل دیگه روزهای خدا، اتفاقا مامان ایران زنگ زد... جویای حال شما بود. سفارش کرد که حتما مراقب شما باشم...»

فریدون چشمانش را بست. صدای درون شهناز را به وضوح می‌شنید: «... همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی! از پدر شوهر شانس نیواوردم. مامان ایران رو ول کرده اومده بیخ دل ما...!»

قلب فریدون چنان می‌تپید که احساس می‌کرد صدای آن را مانند غرش موتور هواپیما در گوشش می‌شنود... نفسش به شمارش افتاد. انگار تمام قلبش تبدیل به پتکی کوبنده شد.

فریدون با لحن آزرده و دماغ گفت: «ممنون شهناز جان!» شهناز از روی صندلی بلند شد. کنار فریدون ایستاد و هاج و واج به چشمان او خیره شد: «خوبی آقا جون!؟» غم به طور محسوسی امکان صحبت را از او سلب کرده بود. سرش را به تکیه‌گاه صندلی تکیه داد. شهناز را می‌دید که دستپاچه شده بود و او را صدا می‌کرد، ولی صدای او را نمی‌شنید و تنها حرکت لب‌هایش را می‌دید. چه خوب می‌شد اگر عمل پیوند قلب را انجام نداده بود آن وقت شاید می‌مرد اما حداقل این‌گونه تصور می‌کرد که همه او را دوست دارند. ولی حالا....

فریدون به عروسش شهناز نگاه انداخت که با اورژانس تماس می‌گرفت و به نظرش آمد چشمان شهناز اندکی خیس است.

دختر شیرینی پز^۱

مادر در حالی مُرد که هنوز ده ماه از فوت پدر نگذشته بود. پدر و مادرم کارگرهای کارگاه قنادی آقای ژیان بودند. ژیان هفتاد ساله و چاق و چله، حتی نمی‌دانست که پدر و مادرم به خاطر هوای آلوده خانه‌مان که زیر کارگاه قنادی قرار داشت، از چند سال پیش بیمار بودند. از زمانی که الفبا را یاد گرفتم، ما چهار نفر، یعنی پدر، مادر، من و برادر کوچکترم بهزاد اینجا زندگی می‌کردیم. اگر پدر و مادرم چندر غازی می‌داشتند، برای سکونت به جایی که برای سلامتی آنها بهتر بود، می‌رفتیم؛ اما پدرم بعد از پایان جنگ در تمام کسب و کارهایش شکست خورده بود و وضع مالی اسفناکی داشتیم. آقای ژیان انگار برای اولین بار نگاهی به من انداخته بود و گفته بود: «تو دختر جوون و زیبایی هستی. اگر از اینجا بری، گرفتار گرگ‌های خیابون میشی. بهتره اینجا بمونی!»

نتیجه‌اش این شد که من و بهزاد در کارگاه آقای ژیان ماندیم. کار و حضور در

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۵۸۳ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

کارگاه فنادی ژیان برای من همیشه یک کابوس بود. خیلی زور زدم تا حرفی برای گفتن با ژیان پیدا کنم، اما فایده نداشت و تمایلی برای حرف زدن با او پیدا نمی‌کردم. چند روز بعد از مراسم سوگواری مادرم، ژیان از دفتر کارش به من تلفن کرد تا بگوید که از امروز من مسئول کارگاه فنادی او هستم و باید به کمک بهزاد شیرینی بپزم. تلفن را گذاشتم. عصر همان روز سر میز آشپزخانه درس و مشق را کنار گذاشتم و یک شیرینی پختم. سعی کردم مانند مادرم شیرینی بپزم، نه به خاطر اینکه خیلی از ژیان خوشم می‌آمد، بلکه به این خاطر که به او ثابت کنم در طول این سال‌ها از مادرم، کارم را آموخته‌ام.

آقای ژیان، یک تکه شیرینی را که درست کرده بودم، داخل دهان بزرگش گذاشت. با خود تصور کردم آن تکه کوچک شیرینی در دهان بزرگ ژیان چه پیامی از گیرنده‌های چشایی‌اش به مغزش می‌رساند. حس کردم که شیرینی مغز پسته‌ای در آب دهان ژیان حل شد و بر روی سلول‌های چشایی زبانش نشست. رشته‌های عصبی پیام را از طریق رشته‌های عصبی به مغز ژیان رساندند. چشمان ژیان بعد از دریافت پیام از مغز درشت شد و بعد از ملج ملج، مکئی کرد. انگار مغزش به خوبی کار نمی‌کرد. اما لبخند، صورت بزرگ ژیان را باز کرد و گفت: «عالیه!»

دو روز بعد ژیان زنگ زد و به من گفت که راجع به شیرینی‌هایم از مشتری‌های فروشگاه سوال کرده و همه آنها تمام و کمال احساس رضایت کرده‌اند.

تصمیم گرفتم به زندگی‌مان سروسامان بدهم. در آن زیرزمین باید راهمان را از بین قفسه‌های کتاب، تخت‌خواب‌ها، گنجه‌ها و چیزهایی دیگر باز می‌کردیم. آنجا دو اتاق کوچک با راهرویی باریک به هم وصل می‌شدند که با قفسه‌های کتاب، باریک‌تر هم شده بود. راهرو به آشپزخانه، نشیمن و دست‌شویی می‌رسید. وسیله‌های زیادی در نشیمن بودند که پدر و مادرم به خاطر شغلشان به قیمت خرید تهیه‌شان کرده بودند و بیشتر آنها، الان غیر قابل استفاده بودند. بخشی از آسفتگی زندگی‌مان به خاطر

وجود این چیزهای زائد بود و حالا من می‌خواستم از شرشان خلاص شوم. با بهزاد توافق کردیم چیزهای غیر ضروری را دور بیندازیم یا بفروشیم. کم‌د پدر را باز کردم و لباس‌هایش را در آوردم. از بهزاد خواستم لباس‌ها را بیوشد تا ببینم که کدام‌شان را می‌شود گشاد یا تنگ کرد و از آن استفاده کرد.

عصر بود، آخرهای تابستان. زدم زیر گریه، بهزاد فریاد زد: «واسه چی گریه می‌کنی؟!» قاب عکس عروسی پدر و مادر را میان لباس‌ها پنهان کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «هیچی...!»

آقای ژیان یک ساعت بعد دوباره زنگ زد و گفت لازم است پنجاه کیلو شیرینی آماده کنم، برای فرماندار و تا فردا تحویل بدهم. نمی‌دانم قرار است چه برنامه‌ای برگزار شود ولی انگار خیلی از دولت‌مردان و آدم‌های مهم در این جشن از سوی فرماندار دعوت هستند.

وقتی نشستیم در آشپزخانه تا آرد را از داخل کیسه بردارم دیدم از بار اول سخت‌تر است. به بهزاد گفتم: «چرا نگاه می‌کنی؟! بیا کمک کن!» کنارم ایستاد و کیسه آرد را به کمک هم وسط آشپزخانه کشیدیم. بهزاد گفت: «مجبور نیستی تنهایی انجام بدی؛ من که هستم!»

چهار سال از من کوچک‌تر بود و سال آخر دبیرستان. بعد از فوت مادر در یک داروخانه شبانه‌روزی مشغول کار شده بود. عرق‌های صورتم را پاک کردم و با لبخند به او گفتم: «ممنون بهزاد جان.»

ساعت شش صبح بود که آقای ژیان سراغ شیرینی‌ها آمد. ژیان دو عدد از شیرینی‌هایم را داخل دهانش گذاشت و با اشتیاق آنها را میل کرد. لبخندی زد و گفت: «عالیه... آفرین.»

آخرین جمعه تابستان من و بهزاد با اتوبوس راهی قبرستان شدیم تا سر خاک

پدر و مادر برویم. قبلا قبر آنها با علف‌های کوچک پوشانده شده بود و قبرها هنوز سنگ یادبود نداشتند. دو تا سنگ انتخاب کرده بودیم و هزینه‌اش را هم داده بودیم ولی فردای آن روز با تغییر قیمت، سنگ قبر هم گران شد! بالاخره با هزار بدبختی سنگ‌های یادبود نصب شدند.

زل زدم به مزار آن دو. سعی کردم جلوی بهزاد نزنم زیر گریه، ولی انگار بهزاد نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. روی نیمکتی همان نزدیکی نشاندمش. نگاهی به چشمان خیس بهزاد کردم. هر دو بدون آن‌که با هم حرفی بزنیم، یک‌باره در این دنیای بزرگ احساس تنهایی کردیم. هقهقی از گلویم بیرون پرید، بهزاد دستش را دورم حلقه کرد.

سفارش شیرینی‌های عید نوروز هم‌زمان شد با یک اتفاق ویژه در خانه‌مان. آقای دکتر «آداب» مدیر داروخانه‌ای که بهزاد در آن کار می‌کرد، ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد. لباس‌های نو عیدمان را پوشیدیم و به خانه دکتر رفتیم. دکتر برخلاف ژیان، لاغر، قد بلند و خوش‌قیافه به نظر می‌آمد. مهمانی آن شب من و بهزاد را دچار هیجان کرده بود. در فرصتی که پیش آمد نگاهی به کتابخانه بزرگ دکتر انداختم و گفتم: «تا حالا این قدر کتاب از نزدیک ندیده بودم!» دکتر، کتابی به دستم داد و گفت: «این کتاب رو خوندی؟» نگاهی به جلد کتاب انداختم. کتاب «تَه خیار» هوشنگ مرادی کرمانی بود. به داستان کوتاه «بچه‌های پرنده» رسیدم و گفتم: «من عاشق این داستان کتابشم.» دکتر با کمال تعجب به من خیره ماند و پرسید: «این داستان رو خوندی؟!» قسمتی از داستان کتاب را از حفظ برایش خواندم. تحسینم کرد و گفت: «خیلی خوبه! ظاهرا شما کتاب خوندن رو به گشتن بیهوده در دنیای مجازی ترجیح میدی» و با افسوس ادامه داد: «حیف از این نویسنده‌های معاصر که بین ما زندگی می‌کنند ولی بیشتر مردم نه اون‌ها رو می‌شناسند و نه یک صفحه از کتابهاشون خوندن!»

انگار دکتر از ذوق مطالعه‌ی من خیلی اشتیاق پیدا کرد و پیشنهاد داد تعدادی از

کتاب‌های کتابخانه‌اش را برای مطالعه به من امانت بدهد، ولی من برخلاف میلیم آنها را نپذیرفتم.

«ممنون آقای دکتر. من به خاطر مشغله کاری فرصت مطالعه ندارم.» دکتر کارم را ستود و گفت: «اتفاقاً شیرینی‌های شما رو خورده‌ام، بی نظیره.» خجالت‌زده گفتم: «شما لطف دارین آقای دکتر.»

سیگار را لای لب‌هایش گذاشت. ماهرانه آتش زد. دود آن را بیرون داد و گفت: «من صادقانه می‌گم. چندین بار شیرینی‌های خوش مزه شما رو خورده‌ام...» نگاهش را به سوی بهزاد چرخاند و ادامه داد: «بهزاد! از شیرینی‌های خواهرت چند بار جلوت تعریف کردم؟» بهزاد گفت: «خیلی آقای دکتر!» آن شب دکتر با آب و تاب از کتاب‌های داستانی و شیرینی‌هایم گفت و من با شنیدن حرف‌هایش احساس خوبی پیدا کرده بودم.

چند روز بعد از آغاز سال نو، وقتی به خانه بر می‌گشتم به نظرم آمد که جلوی خانه‌ی ما یک اتومبیل بزرگ و مدل بالا ایستاده است. خودِ دکتر بود. با دیدن من از اتومبیل پیاده شد. گفتم: «سلام آقای دکتر، سال نو مبارک.» دکتر که با کت و شلوار نو و شیک مقابلم ایستاده بود، گفت: «سلام خانم جوان، سال نو شما هم مبارک.» در خانه را باز کردم و دکتر را به داخل خانه دعوت کردم. «ممنون خانم...» بعد به سرعت دست به جیب بغل کتش برد و پاکتی سفید به دستم داد. ادامه داد: «آخر هفته یه مراسم کوچکی در منزلم برگزار میشه، خوشحالم می‌کنی که به همراه بهزاد تشریف بیاری.» هاج و واج به دکتر زل زدم و پرسیدم: «به چه مناسبت آقای دکتر!؟»

دکتر مکثی کرد و فقط خندید. انگار نمی‌خواست دلیل برگزار کردن مهمانی‌اش را الان به من بگوید. از دکتر خداحافظی کردم و وارد خانه شدم. پاکت را باز کردم و به کاغذ درون آن نگاه انداختم. دهانم مثل چوب خشک ماند. قلم چنان می‌تپید که صدای آن را مانند پتک در گوشم می‌شنیدم. دکتر نوشته بود:

«دختر عزیزم، من سال‌هاست که به یک بیماری لاعلاج مبتلا هستم و احساس

می‌کنم دیگر دارم می‌میرم. من، همسر و فرزندی در این دنیا ندارم. در این مدت به صداقت و پاکی شما و بهزاد کاملاً یقین پیدا کردم. شما دو انسان زحمتکش و درستکار هستید. سندهای مالکیت داروخانه و منزل را به نام شما و بهزاد کرده‌ام. چون می‌دانم که دقیقاً چه کاری درست است، تصمیم دارم مهمانی کوچکی برگزار کنم تا به این بهانه برای آخرین بار دوستان و اقوام را از نزدیک ببینم و آنها را به شما معرفی کنم. خوشحال می‌شوم جواب منفی به من ندهید.

دوستدار شما، دکتر آداب»

فکر کردم «ته خیار» چقدر شیرین است!

۱ خرداد ۱۳۹۲

دوچرخه پریناز^۱

این روزها، آذر می‌تواند از زیر کار دربرود و جارو را آنقدر یواش روی زمین بکشد که هیچ گرد و خاکی جمع نشود. حتی مامان هم نمی‌تواند به او سرکوفت بزند. اگر سرکوفت بزند، آذر با عصبانیت حرف‌هایش را می‌قاید و دوباره مثل گلوله‌های آتشین به طرف خود مامان پرتاب می‌کند: «واسه چی کار کنم؟! شما حقوق پنج ماه منو ندادی!» و مادر هم زیر لب غر می‌زند: «خدا بگم چیکارت کنه فریدون! یعنی به خاطر تو نمی‌تونم جواب این زن نیم‌وجبی رو بدم.»

فریدون، پدر پریناز است که چند سالی است با مامان ازدواج کرده. مامان همیشه با دوستانش مشغول تفریح است چون پدر هیچ‌وقت خانه نیست. او به خاطر مشکلات اقتصادی چند ماهی است به خانه سری زده، ولی تلفنی با مامان چند بار صحبت کرده و قول داده که زود برگردد. از قیافه‌ی مامان این طور بر می‌آمد که می‌خواهد آذر را ملامت کند ولی در عوض می‌گوید: «آذر جون! وجود تو برای من نعمته، دست کم تو مراقب پریناز هستی.»

۱- این داستان در شماره‌ی ۶۱ مجله‌ی چوک و شماره‌ی ۳۶۷۱ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

آذر زن عجیبی است. بیشتر از نصف پولی را که مامان هر ماه به او می‌دهد به خانه نمی‌برد. می‌گوید: «اگر ببرمش خونه، پدر و برادرهام همه‌ش رو آزم می‌گیرن و دود می‌کنن هوا!» و اسکناس‌ها را توی یقه بلوزش پنهان می‌کند.

پریناز می‌پرسد: «دود می‌کنند هوا، یعنی چی خاله آذر؟!» آذر می‌خندد: «پریناز جونم، یعنی اینکه به جای لباس و غذا، سیگار می‌خرن!» مامان می‌شنود و سر آذر غُر می‌زند که: «این حرفا چیه که به پریناز می‌زنی؟ نمیگی چشم و گوشش باز میشه؟!» آذر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خانم! چند وقت دیگه که بزرگ شد، میشه یکی مثل من و شما. پس چرا جواب بچه رو ندیم؟!» مامان می‌گوید: «اولا مثل تو، نه! دوما، مثل من! بعدشم پریناز مثل من هم نمیشه، درس‌هاش رو خوب می‌خونه و برای خودش خانم دکتری میشه!» آذر هم بدون توجه به نیش زبان کلام مامان می‌گوید: «راست میگی خانم. نه مثل من کلفت میشه، نه مثل شما شوهرش فراری از کار در میاد!» مامان می‌شنود و سر آذر داد می‌زند: «بزار فریدون برگرده! یعنی من حتی نتونم جواب تو رو بدم؟ ببین خانم چی تحویلیم میده!»

پریناز بی‌توجه به صحبت‌های آذر و مامان، دوست ندارد وقتی بزرگ شد دکتر بشود. می‌خواهد مثل دوستش فریده راه برود و روی پاهایش بایستد. دوست دارد دوچرخه داشته باشد و مثل پسرهای همسایه توی خیابان با دوچرخه بگردد.

پریناز از آذر می‌پرسد: «می‌خوای با پس‌اندازت چکار کنی؟» آذر کنارش چمباته می‌زند و می‌گوید: «اگه رازمو بهت بگم، به کسی نمیگی؟» پریناز، زیر چشمی به مامان که مشغول آرایش صورتش است، نگاهی می‌اندازد: «نه، خاله آذر!» آذر آهسته می‌گوید تا مامان صدایش را نشنود: «قراره باهاش یه قصر بخرم.» پریناز نخودی می‌خندد و می‌پرسد: «قصر...؟!» آذر می‌خندد و پاسخ می‌دهد: «آره! بعد یه شاهزاده خوش‌قد و بالا مثل توی قصه‌ها بیاد قصر من.» می‌ایستد، صورتش را باد می‌کند و با انگشت‌های زمختش سیبیلی خیالی را تاب می‌دهد: «اون وقت نگهبانای قصرم میارنش پیش من.» و بعدش دوتایی می‌خندند.

همه‌ی داستان‌های آذر همین‌جوری تمام می‌شوند، حتی در داستان‌های ترسناکش آن شاهزاده جوان او را از دست اژدهای هفت سر نجات می‌دهد. مامان، سرش را بر می‌گرداند: «امشب دیر وقت میرسم، مراقب پریناز باش.» آذر می‌گوید: «چشم خانم.»

پریناز، شب‌هایی که مامان دیر وقت به خانه بر می‌گردد خوابش نمی‌برد. حتی دلش نمی‌خواهد چراغ اتاقش را خاموش کند مبادا لولو پشت پرده اتاقش کمین کرده باشد. داد می‌زند که مامان یا آذر بیایند و کنارش بخوابند. مامان در جواب پریناز با تندی می‌گوید: «وای پریناز! تو دیگه بزرگ شدی!» اما آذر تنهاش نمی‌گذارد. کنارش دراز می‌کشد و تا زمانی که پریناز نخوابیده، اتاق او را ترک نمی‌کند. ماجرای لولوی پشت پرده اتاقش را برای آذر تعریف می‌کند. آذر، جارو به دست کنار پرده می‌ایستد و فریاد می‌زند: «آهای لولوی بدجنس، الانه که با جارو بیام به جنگ تو.» و چنان محکم به پنجره و دیوار می‌کوبد که صدای خنده‌های پریناز بلند می‌شود. آذر فریاد می‌زند: «لولو بد جنس فرار کرد!» پریناز از ته دل می‌خندد. مامان دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌آید. رنگش پریده!

«چه اتفاقی افتاده!؟»

آذر به پریناز چشمکی می‌زند و می‌گوید: «هیچی نشده خانم، در کمد اتاق را محکم بستم!» پریناز، با هر دو دست جلوی دهانش را می‌گیرد که صدای خنده‌های نخودی‌اش بیرون نیاید. مامان زیر چشمی نگاهی به پریناز می‌اندازد و می‌گوید: «این موقع شب؟! حالا که حوصله تمیزکاری داری، چطوره اتاق‌های پایین‌رو هم تمیز کنی!» همین‌که پایش را از اتاق بیرون می‌گذارد، آذر شکلک در می‌آورد و بدون توجه به حرف‌های مامان می‌گوید: «حالا پریناز کوچولوی من، آروم بخواب که دیگه اتاقت لولو نداره.»

آذر، پریناز را به حمام می‌برد. بدن و موهایش را می‌شوید و تن او را خشک می‌کند. بعد پریناز را روی ویلچر کنار شومینه می‌گذارد و یک لیوان آب پرتقال به دستش می‌دهد.

پریناز کمی از آب پرتقال را می‌نوشد و بدون مقدمه می‌پرسد: «خاله آذر، تو تا حالا سوار دوچرخه شدی؟» آذر مکث می‌کند و می‌گوید: «دوچرخه! دخترا که سوار دوچرخه نمیشن!» پریناز بگه می‌خورد و می‌پرسد: «چرا خاله؟! مگه دوچرخه چه عیبی داره؟» «عیبی نداره خاله‌جان! ولی پسرا سوار دوچرخه میشن؛ مثل اینکه پسرا خلبان میشن.» پریناز اخم می‌کند و می‌گوید: «چرا فقط پسرا سوار دوچرخه بشن یا خلبان، ولی دخترا نتونن!؟» آذر می‌گوید: «من که نگفتم نمی‌تونن. گفتم سوار نمیشن، اتفاقاً دخترای همسایه ما سوار دوچرخه میشن، البته دور از چشم پدرشون!» و بعد می‌خندد و از پریناز می‌پرسد که حالا چرا این سوال را از او پرسیده است. پریناز فقط می‌گوید: «من هم دوست دارم سوار دوچرخه بشم!»

آذر نگاهی ناباورانه به پریناز می‌اندازد. تمام وجودش تبدیل به قلبی تپنده می‌شود و دهانش مثل چوب خشک می‌ماند. خیسی اشک را در چشمانش حس می‌کند. نگاهش را بر می‌گرداند تا پریناز متوجه اشک‌هایش نشود.

پریناز بعد از مکث طولانی ادامه می‌دهد: «من آرزو دارم سوار دوچرخه بشم.» آذر، آب دماغش را بالا می‌کشد. خنده‌اش می‌گیرد، ولی هیچ حرفی برای گفتن ندارد. پریناز می‌گوید: «خاله! گفتم دخترهای همسایه‌تون سوار دوچرخه میشن!؟» آذر هاج و واج نگاهش می‌اندازد: «من گفتم... کی گفتم!؟»

«همین الان گفتمی خاله آذر؟! گفتمی، دختر بچه‌های همسایه‌تون دور از چشم پدرشون سوار دوچرخه میشن.» آذر مثل ترقه از جا می‌پرد و می‌گوید: «نه عزیزم! گفتم دختر بچه‌های همسایه‌مون می‌ایستند و به دوچرخه‌سواری پدرشون نگاه می‌کنن؛ گاهی هم پدرشون اونها رو سوار دوچرخه می‌کنه.»

پریناز دمغ می‌شود. برای مدتی سکوت سنگینی بین آنها حکمفرما می‌شود. در سر آذر همه چیز به هم ریخته است و نگرانی خاصی در وجودش می‌دود.

آذر ساعت پنج بعد از ظهر پریناز را بیدار می‌کند چون مامان برای معاینه پاهایش

از دکتر وقت گرفته است. پریناز اول نق می‌زند و حاضر نیست بیدار شود ولی طول نمی‌کشد که سر و صدای ترقه‌بازی چهارشنبه آخرسال را از خیابان می‌شنوند. آذر پریناز را از روی تخت بلند می‌کند و لباس به تن او می‌کند. پریناز متوجه حرکت لب‌های آذر می‌شود که جملاتی زیر لب زمزمه می‌کند. می‌پرسد که چه چیزی زیر لب می‌خواند؛ آذر می‌گوید: «دارم دعا می‌خونم.»

«واسه چی؟!»

صورتش را می‌بوسد و می‌گوید: «واسه شما عزیزم! انشالله به خوبی از پیش دکتر برگردی.» مامان می‌گوید: «آذر! پریناز را ببر سوار ماشینم کن، الان میام.» آذر، پریناز را در آغوش می‌گیرد و از پله‌های ساختمان پایین می‌آید.

پنج روز بعد پریناز کنار سفره هفت‌سین روی مبل نشسته است. تلویزیون برنامه‌های قبل از تحویل سال نو را پخش می‌کند. مامان با دوربین مقابلش می‌ایستد و دوربین را جلوی چشمانش می‌گیرد.

«پریناز جون، بخند.»

مامان عکس را می‌گیرد. آن دو طوری رفتار می‌کنند که انگار خوشحال هستند. تلویزیون آغاز سال نو را اعلام می‌کند. مامان، پریناز را می‌بوسد و چند قطعه اسکناس نو به پریناز عیدی می‌دهد. تلفن زنگ می‌زند. مامان گوشی را بر می‌دارد؛ پدر است که از پشت تلفن سال نو را به مامان و پریناز تبریک می‌گوید. پدر از پریناز می‌پرسد: «دخترم! چی دوست داره براش بیارم؟» پریناز مکث می‌کند و می‌گوید: «دوچرخه!»

پدر حسابی گیج شده است، می‌پرسد: «دوچرخه؟!» پریناز می‌گوید: «بله پدرجون، دوچرخه.» و صدایش ناگهان درست مثل صدای مامان پُر از بغض می‌شود.

از این غروب تا آن غروب^۱

بابک هفته‌ای یک‌بار پدرش را می‌بیند. پنجشنبه عصر تا جمعه عصر، او را برای گردش و تفریح بیرون می‌برد. آسایشگاهی که پدر سال‌های بیماری، سال‌های پایان عمرش را آن‌جا می‌گذراند در واقع یک موسسه خصوصی مراقبت‌های ویژه از بیماران خاص است. زمانی را که با هم می‌گذرانند آن‌قدرها هم، بد نیست، بابک دیگر برایش رفتار پدر عادی شده چون پدر هر جا که برود، یا زمانی که در خانه می‌چرخد؛ نام مادر و نام برادر بابک، بهرام را صدا می‌زند که نزدش بیایند. در حالی که مادر پنج سال پیش در اثر سرطان درگذشت و بهرام در عملیات کربلای چهار شهید شد.

بابک یک‌جا خوانده بود که یک ویژگی شاید خوب بیماران آلزایمری، این است که هر روز آن‌ها متفاوت است و با آدم‌های جدیدی آشنا می‌شوند. بابک فهمیده است که خوبی موضوع در واقع این است که پدر در سال‌های آخر عمرش آزار نمی‌بیند. پدر علاقه بسیاری به جوجه‌کباب با دوغ محلی دارد. به همین دلیل بابک چهار سال است

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۶۳۳ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

که شام پنجشنبه شب‌ها را، برای پدر از رستورانی که با آن اشتراک دارد فراهم می‌کند. پدر لقمه آخرش را آهسته می‌چود و پشت سر آن یک لیوان دوغ سر می‌کشد. بعد هم دستی به دور دهانش می‌کشد و از پنجره آشپزخانه به خیابان خیره می‌شود.

بابک می‌گوید: «خوشمزه بود!»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره بهرام جان!»

بابک با خونسردی می‌گوید: «من بابک هستم، پدر!»

پدر مکثی می‌کند و با تعجب می‌پرسد: «ولی اون که شهید شده؟!»

بابک آرام می‌گوید: «نه پدرم! بهرام شهید شده...» بابک ساکت می‌شود، صبر می‌کند ببیند پدر جمله‌اش را تمام می‌کند یا نه. پدر حرفی نمی‌زند. بابک خودش می‌گوید: «پدر؟! بهرام شهید شده!» پدر سرش را به حالت تایید تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید: «آره، الان یادم اومد. بهرام شهید شده!»

پدر از حرفش ناراحت می‌شود، بعد از این همه سال بابک و بهرام را از هم اشتباه می‌گیرد. این از علائم بیماری پدر است. پدر، موضوع را تغییر می‌دهد. لبخندی می‌زند و می‌گوید: «یادم میاد که تو و بهرام توی یه مدرسه درس می‌خوندین. دو سال از تو کوچک‌تر بود؛ اما تا دلت بخواد بازیگوش و سر به هوا بود.» بابک به پدرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

«آره پدر، خدا بیامرزدهش.»

پدر از شیشه پنجره بیرون را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. توی چه فکری است؟ بابک حدس می‌زند که پدر به یاد گذشته افتاده. زمانی که در شرکت نفت، مشغول کار بود و او و بهرام با مادر در مشهد زندگی می‌کردند. در آن سال‌ها، پدر هر بیست روز یک‌بار سری به آنها می‌زد و هیچ‌وقت دست خالی به خانه نمی‌آمد. همیشه بهترین وسایل را برای خانواده تهیه می‌کرد. بابک دستش را روی دست پدر می‌گذارد و با محبت فشار می‌دهد. پدر می‌گوید: «منو پیش مادرت و بهرام می‌بری؟» بابک لبخند می‌زند: «معلومه پدر، حتما.»

بابک بعد از یک ساعت استراحت، پدر را به حمام می‌برد. پدر اجازه می‌دهد که او پیراهن و شلوارش را از تن در آورد. پدر می‌گوید: «بهرام، یادته وقتی بچه بودی می‌بردمت حموم عمومی؟!» بابک می‌گوید: «پدر، من بابکم!» پدر فقط سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بیخشید! تو که حتما یادته؟» پدر را روی چهارپایه می‌نشانند: «بله پدر! خیلی خوب یادمه.»

پدر با خنده‌ای دل‌بابک را شاد می‌کند و می‌گوید: «وقتی داشتیم پسرهامو توی حوض عمومی با صابون می‌شستم، خیلی لذت می‌بردم.» بابک، آهسته یک کاسه آب روی بدن پدر می‌ریزد «آبش گرمه؟» پدر سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. از داخل آینه به چشمان بابک زل می‌زند. بابک ساکت است. صبر می‌کند تا ببیند پدر چه می‌گوید. پدر حرفی نمی‌زند ولی سکوت و نگاهش برای بابک کاملا پُر معنا است. می‌داند در دل پدر چه می‌گذرد.

پدر پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. دو گنجشک روی لبه پنجره می‌نشینند و به هم نوک می‌زنند. بابک سفره صبحانه را آماده کرده است. روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: «دیشب خوب خوابیدی؟» نگاهش را به طرف بابک می‌چرخاند: «آره بهرام جان!» بابک، لقمه‌ای به دست پدر می‌دهد: «من بابک هستم، پدر!» لقمه را داخل دهانش می‌گذارد و مشغول خوردن صبحانه‌اش می‌شود. تماشش که می‌کند از پنجره بیرون را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اون پرنده‌ها رو ببین...» بابک نگاه می‌کند. پرنده‌ها در حیاط جمع شده‌اند. پدر می‌گوید: «خوشحالم که حیاط خونه‌ات مثل قدیم‌ها پُر از پرنده است.» بابک یک لحظه به صحبت پدر فکر می‌کند. بعد لبخند می‌زند و می‌گوید: «بله، خدا رو شکر.»

پدر از روی صندلی بلند می‌شود. تند می‌گوید: «پاشو بهرام، باید بریم.» بابک، آخر چایش را می‌خورد و با تعجب می‌پرسد: «کجا پدر!؟»

«معلومه! بهشت زهرا. بهم قول دادی که منو پیش مادرت و بابک ببری!»

بابک با لبخند جواب پدر را می‌دهد و چیزی به زبان نمی‌آورد. فقط می‌داند که پدر خیلی خوشحال است و او هم خوشحال است که پدر کنارش است. پدر، لباس‌هایش را عوض می‌کند و مانند گذشته جلوی آینه راهرو می‌ایستد. به ظاهرش می‌رسد. بعد رویش را به طرف بابک می‌چرخاند و می‌پرسد: «چطورم؟» بابک نگاهی به ظاهر شیک و مرتب پدر می‌اندازد. لبخند می‌زند: «بهتر از همیشه.»

پدر ساکت می‌شود. در طول مسیر پدر به بابک می‌گوید: «بهرام! تصمیم برای ازدواج نداری؟» نگاهی به پدر می‌اندازد: «من بابک هستم، پدر!» پدر خنده‌ای بلند می‌کند: «ببخشید بابک جان، منظوری نداشتم. حالا تصمیم ازدواج نداری؟» بابک چشم از خیابان بر می‌دارد و به پدرش نگاه می‌کند؛ ولی پاسخی نمی‌دهد. پدر ادامه می‌دهد: «توی آسایشگاه، یه خانم پرستار زیبا و جوون هست که خیلی مهربون و با شخصیتیه. برخلاف دو نفر از همکاراش که انگار از دماغ فیل افتادن، خیلی متواضعه...» بابک مجدد به پدرش نگاه می‌کند و فقط لبخند می‌زند. پدر ادامه می‌دهد: «باهاش صحبت کنم؟»

ساعت پنج بعداز ظهر است. بابک اتومبیل را جلوی در آسایشگاه متوقف می‌کند. پدر از اتومبیل پیاده می‌شود و مانند هفته‌های گذشته، وقت بازگشت به آسایشگاه خوابش می‌گیرد. می‌گوید: «خیلی ممنونم بابک جان!»
با شنیدن نامش از زبان پدر، چشمانش از حدقه بیرون می‌زند. بعد از چهار سال، پدر نام او را درست صدا می‌زند. او را بغل می‌کند و می‌بوسد.
«آخر هفته‌ی آینده میام دنبالتون.»
پدر به طرف در آسایشگاه می‌رود. بابک سوار اتومبیل می‌شود و در را می‌بندد.

یک اتفاق کوچک

پارک نسبتاً شلوغ بود و هیچ نیمکتی خالی نبود. برای همین هم، مادرش آن طرف پارک روی نیمکت دیگری کنار خانم چاق نشسته بود. نامش را نمی‌دانست ولی چون همیشه او و مادرش در پارک همدیگر را ملاقات می‌کردند، نام «خانم چاق» را برایش انتخاب کرده بود.

پسرک اطرافش را تماشا می‌کرد و ساندویچ پنیر و گردو گاز می‌زد. تک و توک آدم‌هایی از کنارش می‌گذشتند و پسرک هربار سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «سلام». و آن مرد یا زن غریبه هم در جواب می‌گفتند: «سلام... سلام آقا کوچولو... سلام عزیزم...» و بعضی وقت‌ها از پسرک می‌پرسیدند که مادرت کجاست و او با اشاره دست، مادرش را به آنها نشان می‌داد.

به خانم جوانی خیره شد که تنها روی نیمکت نشسته بود و نوزادش خیلی آرام سرگرم جفجغه و شیشه شیرش بود، مادرش مرتب آن را به دهانش می‌داد. پسرک

کنار کالسکه نوزاد ایستاد. با دیدن او خنده بر چهره گرد نوزاد دوید. زن جوان با لبخند گفت: «اسمت چیه، آقا کوچولو؟»

این حرف پسرک را ناراحت کرد. ابروهایش را درهم کشید: «سلام!» زن جوان گفت: «ببخشید، سلام! نگفتی اسمت چیه آقا کوچولو؟» پسرک گفت: «من آقا کوچولو نیستم! مثل شما تنها دست‌شویی میرم، مثل شما، خودم غذا می‌خورم...!» زن جوان خندید: «ببخشید، حق با شماست! من عذر می‌خوام. حالا من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!»

«بهرام.»

زن جوان دستش را دراز کرد: «خوشبختم. من هم سارا هستم!» پسرک با او دست داد و بدون آنکه کلمه «خوشبختم» را درست تلفظ کند، گفت: «من هم خوشبختم!» صدای مادرش را شنید که او را صدا می‌زد. زن جوان سرش را بلند کرد: «آقا بهرام! انگار مادرتون صداتون می‌کنن.» پسرک، نگاهش را برگرداند. از زن جوان خداحافظی کرد و به طرف نیمکت مادرش دوید. پسرک شیشه آب پرقال را از مادرش گرفت و دوباره نگاهش را به طرف آدم‌های غریبه برگرداند. مرد مسنی را دید که تنها روی نیمکت خالی نشست و بدون این‌که سرش را بلند کند، کتابش را از داخل کیف چرمی‌اش بیرون آورد. رفت کنار نیمکت مرد مسن ایستاد. به او خیره شد که داشت کتابش را می‌خواند. مرد مسن به پستی نیمکت تکیه داد. «علیک سلام، مرد کوچک!» پسرک بدون معطلی جواب سلام او را داد و با کنجکاوای پرسید: «چی می‌خونی؟!» مرد مسن، همین‌طور که با محبت به پسرک لبخند می‌زد، گفت: «قصه!» پسرک شگفت‌زده به مرد مسن خیره شد: «قصه! مگه شما هم قصه می‌خونین؟!» مرد مسن گفت: «بله...! قصه خوندن سن و سال نداره عزیزم. همه‌ی ما آدم‌ها نیاز داریم قصه بخونیم و قصه گوش بدیم.» پسرک بدون اجازه، روی نیمکت کنار مرد مسن نشست: «چه قصه‌ای می‌خونی؟!» مرد مسن جلد کتابش را به پسرک نشان داد: «چمدان!» پسرک چیزی نگفت. مرد مسن لبخندی تحویل او داد و

«اسم» ش را پرسید. پسرک پاسخ داد و مرد مسن سوال کرد: «آقا بهرام، شما هم قصه می‌خونی؟» پسرک فکر کرد: «من سال دیگه میرم مدرسه!»

«ان شاءالله! پس پدر و مادرتون برای شما قصه می‌خونن؟» دهان پسرک از تعجب باز ماند: «نه، اصلاً! تا زمانی که بچه بودم برام قصه می‌خوندن، ولی الان دیگه نه!» لیخند از لب‌های مرد مسن محو شد: «چرا...؟!» پسرک بدون هیچ پاسخی شانه‌هایش را بالا انداخت. مرد مسن مکتی کرد، بلافاصله کتابی را از توی کیفش در آورد و به پسرک داد: «این کتاب، هدیه من به شما.»

پسرک نگاهی به جلد کتاب انداخت که عکس یک ماهی بر روی آن چاپ شده بود. کمی این پا و آن پا کرد: «مامانم گفته چیزی از دست آدم‌های غریبه نگیرم!»

«مامان درست گفتند، ولی این یه هدیه از جانب من به شماست. یه کتاب قصه!»

پسرک هیجان‌زده گفت: «این کتاب قصه‌ست؟!» مرد مسن سرش را تکان داد: «بله آقا بهرام!» با شور و حرارت کتاب را از دست مرد مسن گرفت: «شما خیلی مهربونین.» لیخندی از روی رضایت بر چهره مرد مسن دوید. پسرک نگاهی به جلد و عکس‌های داخل کتاب انداخت: «اسم این کتاب چیه؟»

«اسم کتاب، ماهی سیاه کوچولوست.»^۱

پسرک با اشتیاق از روی نیمکت پایین آمد و دنبال مادرش دوید. مادرش نگاهش را به پسرش برگرداند: «آب پرتقال رو نخوردی که؟!» پسرک بدون توجه به کلام مادرش، کتاب را به او نشان داد: «این کتاب رو الان هدیه گرفتم!» مادر به کتاب نگاه انداخت و از پسرش پرسید که کتاب را از چه کسی هدیه گرفته است. پسرک نگاهش را برگرداند تا مرد مسن را به مادرش نشان بدهد، ولی مرد مسن آنجا نبود. پسرک روی نیمکت کنار مادرش نشست و کتاب قصه‌اش را باز کرد.

ماه عسل

کارگاه قالیبافی، ساختمانی است قدیمی در خارج از روستا؛ با پنجره‌های قدی و بالکنی با ستون‌های چوبی نسبتاً مقاوم. در هوای گرگ و میش، مانند قلعه‌ای بزرگ و متروکه به نظر می‌رسد. دروازه چوبی باغش با صدای خشکی باز می‌شود و باغ بزرگش پُر است از درختان چنار و گردو. پاییز است و برگ‌های زرد و خشک روی زمین پخش شده‌اند و صدای غارغار کلاغ‌ها، فضای باغ را در بر گرفته. با خرد شدن برگ‌ها زیر پای عابران صدای خش‌خش ضعیفی بلند می‌شود.

دخترها، قبل از ساعت هفت صبح پشت دستگاه قالیبافی نشسته‌اند و چادرهایشان را دور کمرشان گره زده‌اند. هوشنگ، میانسال است با سری بی‌مو و چشم‌هایی سیاه. با پوتین‌های سربازی نسبتاً کهنه‌اش که از زمان جنگ باقی مانده‌اند، بین دختران جوان می‌گردد و چوب درخت گردو تا پایان روز از دستش نمی‌افتد. بدتر از همه غرغره‌های یکنواختش تمامی ندارد. سارا، دختر جوان و تازه‌واردِ کارگاه از پنجره‌ی کنار دار قالی‌نگاهی به حیاطِ آزاد پاییزی می‌اندازد و غرق لذت می‌شود. گربه‌ی سیاهی موشی را به دندان گرفته و می‌رود. ناگهان با صدای خش‌خش دار هوشنگ به سیاهی نمناک کارگاه بر می‌گردد.

«آی دختر...! من این قالی را باید آخر ماه تحویل مشتری بدم. آخه چرا شما نمی فهمین!؟»

هوشنگ کنار سارا ایستاده است و چوبش بالای سرش. راه فراری برای سارا نیست. ضربه چوب به پایه تخت می خورد. سارا با لرز سرش را پایین می اندازد. به دختران دیگر نگاه می کند. می بیندشان اما آنها وانمود می کنند که کار می کنند و توجهی به او ندارند. هوشنگ فریاد می زند که همه دخترها بشنوند.

«مادرم سن شما بود، سه تا پسر زاییده بود! شماها عرضه ی بافتن یه قالی ساده ندارین! اگه دیر بجنیید پولی گیر هیچکدومتون نمیاد.»

دستها و چشمان سارا خسته شده است. می خواهد اشک بریزد ولی سعی می کند این کار را نکند تا هوشنگ متوجه ضعف او نشود. هوشنگ، روی چهارپایه اش می نشیند. روزنامه را جلوی صورتش می گیرد. هنوز ده دقیقه نگذشته، که با خشم روزنامه را به وسط کارگاه پرت می کند و زیر لب دشنامی می دهد. معلوم نیست به چه کسی! به خودش؟ به زمانه؟ یا به روزنامه؟!

همه ی دخترها، مطیع هوشنگ هستند. مثل انگستان دست به تدریج بخشی از وجودش شده اند. با این همه، امروز آرام و قرار ندارد. سیگارش را روشن می کند و چند پُک می زند. گاهی اوقات هوشنگ خوشحال است و لبخند می زند. ولی دوباره با کمترین اشاره ای تغییر حالت می دهد و می شود همان هوشنگ عبوس که با چشم غره و دندان قروچه همه را می ترساند. حتی تصورش هم وحشتناک است. هوشنگی که تا چند لحظه پیش لبخند می زد ناگهان مثل دیوی در تاریکی است.

روز دیگری می آید. دخترها، مانند روزهای گذشته قبل از ساعت هفت صبح پشت دستگاهها می نشینند. دختری جوان با مرد نسبتا پیری جلوی در سالن کارگاه ایستاده اند. دختر حدود هجده سال سن دارد و هم سن و سال سارا است. با چشمان آبی اش، متعجب دخترها را نگاه می کند. زیبایی اش خیره کننده است. هوشنگ و پیرمرد آرام صحبت می کنند تا دخترها متوجه صحبت های آنها نشوند. از حرکات دست هوشنگ مشخص

است که نمی‌خواهد دختر چشم آبی را بپذیرد. حق با اوست، الان هم تعدادشان زیاد است و هوشنگ توانایی پرداخت حقوق ماهیانه‌شان را ندارد. بازار هم خراب است و مشتری کم شده است. ولی پیرمرد اصرار می‌کند و هوشنگ به اجبار می‌پذیرد. هوشنگ از دختر چشم آبی می‌خواهد امروز کنار سارا بنشیند تا فردا تصمیم بگیرد.

سارا به او لبخند می‌زند. اسمش را می‌پرسد و او می‌گوید: «اسمم، ماه عسل است.» اسم زیبایی دارد. با ماه عسل دست می‌دهد و می‌پرسد: «ما با هم دوستیم؟» ماه عسل سرش را تکان می‌دهد.

هوشنگ از ماه عسل می‌خواهد که از فردا مسئول تمیز کردن سالن کارگاه باشد و هر یک ساعت برای او چای تازه‌دم بیاورد. ماه عسل دختری پُرجنب و جوش است. برخلاف جثه نحیفش فعال است. کم‌کم همه متوجه شدند که ماه عسل مثل سایر دخترها ترسو نیست. صدایش نمی‌لرزد، رنگش نمی‌پرد و چشمش را به زمین و سقف نمی‌دوزد. هوشنگ هم از او راضی است. کارگاه و باغش مثل سابق کثیف و نامرتب نیست و چایش همیشه تازه‌دم است. امروز دوشنبه است. هوشنگ مثل دوشنبه‌های هر هفته منتظر آمدن اتومبیل مشتری است. ولی مشتری یک ساعت قبل تماس گرفت که این هفته نمی‌تواند بیاید. این یعنی این که از پول خبری نیست. هوشنگ خیلی عصبانی است. ماه عسل هر ساعت سه بار برایش چای آورد، ولی او ننوشید. بار چهارم، صدای شکستن استکان‌های چای، هوشنگ را به خود آورد. هوشنگ بالای سر ماه عسل ایستاد. ماه عسل گفت: «بخشید آقا هوشنگ! متوجه نشدم.» صورت هوشنگ لرزید و لب‌هایش را به هم فشرد. چشم‌گره‌ای رفت: «بخشید...؟! متوجه نشدم...؟! تو همه‌ی استکان‌ها را خُرد کردی، حالا بهم میگی بخشید آقا هوشنگ!» ماه عسل گفت: «خب متوجه نشدم!» صدای ترسناک هوشنگ بلند شد: «برو گم‌شو بیرون دست و پاچلفتی.»

اما ماه عسل از جایش تکان نخورد. هوشنگ از کوره در رفت. دستش را بلند کرد انگار که می‌خواهد سیلی محکمی به صورت او بزند. ماه عسل باز هم تکان نخورد، اما صورتش از سیلی نخورده سرخ شد.

«من که گفتم ببخشید. حالا می‌خواهی منو بزنی؟!»

هوشنگ می‌گردد: «بابت این چند قالی پول گیرم نیومده... هزینه برق اینجا رو ندارم.... حالا تو هم به من خسارت می‌زنی؟ ادب می‌کنم بی‌ادب!» با قدم‌های بلند، ماه‌عسل را از سالن کارگاه بیرون می‌اندازد و روی چهارپایه‌اش می‌نشیند. سیگارش را روشن می‌کند و از پنجره به بیرون زل می‌زند. ماه‌عسل زیر درخت گردو نشسته. سارا از پشت دستگاه بلند می‌شود. با جارو دستی، تکه‌های خرد شده استکان‌ها را از کف سالن جمع می‌کند. هوشنگ هنوز به بیرون زل زده. ته سیگارش را زیر پا له می‌کند. سارا هم برای ماه‌عسل ناراحت است و هم برای هوشنگ. هر دو حق داشتند که خشمگین باشند. روز به پایان می‌رسد. همه دخترها از کارگاه خارج می‌شوند.

صبح روز بعد ماه‌عسل برگشت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! حتی چهره‌اش درهم و گرفته نبود. داخل آبدارخانه رفت. صدای روشن شدن سماور آمد. هوشنگ وارد سالن کارگاه شد و متوجه آمدن ماه‌عسل نشد. چهره‌اش درهم و گرفته، ولی ساکت و آرام بود. مثل همیشه روی چهارپایه‌اش نشست و مشغول حساب و کتاب روز شد. کمی بعد ماه‌عسل با یک استکان چای تازه‌دم کنار هوشنگ ایستاد. هوشنگ سرش را بلند کرد. مشخص بود که با دیدن استکان چای ماه‌عسل شوکه شده بود. ولی سعی کرد عکس‌العملی از خودش نشان ندهد. زیر لب و آهسته بدون اینکه دخترها صدای او را بشنوند از ماه‌عسل تشکر کرد.

صدای موتور اتومبیل از بیرون کارگاه به گوش رسید. سارا از پنجره به بیرون نگاه انداخت و حسین آقا، مشتری هفتگی قالی‌ها را دید که برای بردن قالی‌ها آمده. هوشنگ با دیدن حسین آقا لب‌خندی زد و استکان چای خالی را روی لبه پنجره گذاشت.

مثل بچه‌های من^۱

زن جوان روی نیمکت پارک مقابل فروشگاه مواد غذایی، آرام و به ظاهر آسوده نشسته بود. ساعت هفت بعداز ظهر تیر ماه بود و هنوز خورشید غروب نکرده بود. ناگهان دو پسر بچه با چند بسته پفک و آدامس و شکلات دوان‌دوان از داخل فروشگاه مواد غذایی بیرون پریدند. صاحب فروشگاه خشمگین و فریادزنان از داخل فروشگاه، بیرون آمد. آب دهانش را از روی خشم به بیرون پرت کرد و به داخل فروشگاه تغییر مسیر داد.

هنوز ده دقیقه از فرار بچه‌ها نگذشته بود که صدای فریاد بچه‌ها، سکوت پارک را شکست. زن جوان در حالی که هنوز روی نیمکت نشسته بود، نگاهش را به طرف صدای بچه‌ها چرخاند. نگهبان پارک با دو دستش، گوش‌های بچه‌ها را گرفته بود و آن‌ها را کشان‌کشان به طرف فروشگاه می‌آورد. انگار صاحب فروشگاه از قبل با تلفن به نگهبان پارک گفته بود که در صورت مشاهده‌ی بچه‌ها، آن‌ها را به او تحویل دهد.

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۵۴۳ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

صاحب فروشگاه با شنیدن صدای بچه‌ها از فروشگاه بیرون آمد. مثل این که دو گوسفند زنده را دیده باشد مثل قصاب‌ها، آستین روپوش سفیدش را بالا زد. نیش خنده‌اش پیدا بود. با دستان سنگینش یقه لباس بچه‌ها را چنگ زد. از زمین جدایشان کرد. بچه‌ها با دیدن چشمان گرد و خشمگین صاحب فروشگاه، آب دهانشان را به سختی فرو دادند.

زن جوان از روی نیمکت بلند شد: «مشکلی پیش اومده!»

تا آن لحظه کسی متوجه زن جوان نشده بود. صاحب فروشگاه، چشمانش را جمع کرد: «مسئله‌ای نیست خانم!» زن جوان پرسید: «چرا بچه‌ها رو گرفتین؟! خطایی ازشون سر زده؟»

«شما مادرشونین؟»

«بله! بچه‌های من هستن.»

پسرها وحشت‌زده به زن جوان زل زده بودند. زن جوان هم، نمی‌دانست چرا در این جریان مداخله می‌کند و از آنها دفاع می‌کند.

صاحب فروشگاه گفت: «می‌دونید چه کار کردن...؟ دزدی کردن!» زن جوان اخمی کرد: «دزدی! می‌دونم چه کار کردن، احتمالاً نمی‌دونستن این چه کار زشتیه!» صاحب فروشگاه نیش‌خندی زد: «چه راحت! تو چی به این دو تا بچه یاد دادی؟! این بچه‌ها از فروشگاه من دزدی کردن. فکر کردی به این راحتی ولشون می‌کنم؟!»

«در مورد بچه‌های من این‌طوری صحبت نکن! قبول دارم اشتباه کردن. از شما واقعا معذرت می‌خوام و خسارت رو تقدیم می‌کنم. ولی نباید اینطوری باهاشون برخورد کنی! خودم تنبیهشون می‌کنم.»

صاحب فروشگاه رو کرد به پسرها که تعجب کرده بودند و پاهایشان بین زمین و آسمان آویزان بود.

«این چه مادریه دارین؟ ها!»

پسر بچه مو فر فری گفت: «مادر ما نیست!» آن یکی که مو قهوه‌ای بود، گفت:

«راست میگه، اون مادر ما نیست!» زن جوان کنار آن‌ها ایستاد: «بچه‌ها! زود از آقا معذرت‌خواهی کنید...» و رو به صاحب فروشگاه کرد: «هزینه‌ی این چند تا شکلات و آدامس و پفک چه قدر میشه؟»

صاحب فروشگاه پرسید: «یعنی چی؟!» رو کرد به پسر مو فرفری: «این خانم مادرتونه؟» مو فرفری گفت: «نه آقا! ما این خانم رو نمی‌شناسیم.» صاحب فروشگاه مات و مبهوت به زن جوان نگاه انداخت: «این بچه‌هاتون چی میگن؟!» زن جوان گفت: «دارن شوخی می‌کنن. شما لطفاً بگید هزینه این چند قلم چقدر میشه؟» مو قهوه‌ای اخمی کرد و رو به صاحب فروشگاه گفت: «آقا! من واقعا معذرت می‌خوام از این که بی‌اجازه پفک و آدامس‌ها رو برداشتیم؛ ولی به خدا این خانوم مادر ما نیست!»

نگهبان پارک که تا آن لحظه سکوت کرده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد، گفت: «خانوم! به سن و سال شما نمی‌خوره بچه‌هایی به این سن داشته باشین!» زن جوان لبخندی زد. انگار باید اعتراف می‌کرد که آن دو پسر، بچه هایش نیستند: «بله آقای محترم! من مادر این دو پسر بچه نیستم. ولی می‌خوام کمکشون کنم...» و چشم‌غره‌ای برای بچه‌ها آمد و ادامه داد: «و از اون‌ها می‌خوام دفعه دیگه چنین کار ناپسندی انجام ندن!»

مو فرفری دست مرد را گرفت: «آقا بیخشید، دیگه تکرار نمیشه.» مو قهوه‌ای رو به مرد گفت: «منم معذرت می‌خوام، دیگه تکرار نمیشه.» در صورت‌های کوچک‌شان پشیمانی موج می‌زد. انگار از زن جوان خجالت می‌کشیدند. صاحب فروشگاه، پسرها را روی زمین گذاشت: «اشکالی نداره...» زن جوان گفت: «حالا لطف کنید، بگین چقدر باید تقدیم کنم؟» صاحب فروشگاه، آستین روپوش سفیدش را پایین کشید: «من هم مقصر هستم...!» و رو کرد به زن جوان و ادامه داد: «نیاز نیست خانم.»

زن جوان، پولش را داخل کیف دستی‌اش گذاشت. صدای مردی جوان و قد بلند توجه آنها را به خود جلب کرد. مرد جوان به طرف زن جوان آمد. کنار او ایستاد.

«معطل شدی عزیزم؟»

زن جوان لبخندی زد و به همراه مرد جوان از صاحب فروشگاه، نگهبان پارک و دو پسر بچه خداحافظی کرد. وقتی از فروشگاه مواد غذایی دور شدند دوباره به آنجا نگاه انداخت. بچه‌ها آنجا نبودند. بچه‌هایی که می‌توانستند مثل بچه‌های او باشند. شبیه بچه‌هایی که شاید در آینده داشته باشد.

قرار کاری

مهرگان از پله‌ها بالا رفت. در آپارتمان را باز کرد و رفت تو. کلاه و پالتویش را به جالباسی داخل راهرو آویزان کرد. صدای همسرش را می‌شنید که پرسید: «مهرگان...! تویی؟» سعی کرد لحنش سرد به گوش همسرش برسد: «آره!»

آمد توی پذیرایی. همسرش را دید. زنی نسبتاً سالخورده و ریز نقش. مهشید، همسرش، لیوان شربت را به دستش داد و با لبخند معناداری گفت: «چه خوش تیپ کردی! الان خیلی زوده! کجا میری؟» مهرگان که معلوم بود خیلی تشنه است، لیوان شربت را یک‌نفس سر کشید. کیف دستی چرمی‌اش را بالا گرفت و گفت: «دارم به جاهای خوب میرسم. دعا کن جور بشه. مهشید داریم پول دار میشیم.» مهشید اخمی کرد: «پس امشب عروسی خواهرزاده من نمایی؟!» لبخند تلخ و شیرین زیر پوست صورت مهرگان دوید. مهشید دست‌هایش را محکم روی میز شیشه‌ای ناهارخوری کوبید و داد زد: «تو به من قول دادی!»

سارا، تنها فرزند آن‌ها و دانشجوی سال آخر پزشکی است. از اتاقش بیرون آمد. مانتوی سفیدش را روی مبل گذاشت و گفت: «چرا داد می‌زنی مامان؟!» مهشید نگاهش را به طرف سارا چرخاند و گفت: «بابات بهونه میاره!» سارا نگاه شگفت‌زده‌اش

را به طرف پدرش چرخاند: «بابا...! مامان چی میگه؟» مهرگان کوتاه نیامد و گفت: «امشب یک قرار کاری دارم. یه معامله مهم. می‌فهمی؟! موضوع رو خیلی گنده نکن. بعدا جبران می‌کنم.» سارا به تندی گفت: «بابا این جوروی که نمیشه. جواب خاله و شوهر خاله رو چی بدیم!؟»

«من الان هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.»

«یعنی چی بابا!؟»

چند پرونده را داخل کیف چرمی‌اش گذاشت و گفت: «برای من کار اولویت داره.» «شما هفت روز هفته سر کار هستی؛ این یه شب رو بیا عروسی.» مهشید که تا آن لحظه سکوت کرده بود، پرید وسط حرف آن دو و گفت: «منظورت اینه که خانواده خودت ارزش ندارن!؟» مهرگان اخمی کرد: «بنده با شما صحبت نمی‌کنم!» سارا گفت: «خواهش می‌کنم دعوا نکنین! بابا یک کم رعایت حال ما رو هم بکن.» مهرگان گفت: «من الان دارم رعایت حال شما رو می‌کنم؛ برای همین تا این موقع شب سرکارم!» مهشید اخمی کرد و به تلخی گفت: «ما پول نخواستیم!» مهرگان از حرف مهشید عصبانی شد و داد زد: «تخیر! شما پول نمی‌خواین! ولی خونه‌ی آن‌چنانی و ماشین چند میلیونی می‌خواین!» سارا زود گفت: «اشکال نداره بابا. ما بدون شما می‌ریم عروسی.» مهرگان به اتاق کار خودش رفت و مدارک مورد نیاز را داخل کیف چرمی‌اش گذاشت. غرولندکنان گفت: «عروسی خوش بگذره!» کلاه و پالتویش را پوشید و از خانه خارج شد.

مهرگان خیلی خوشحال به نظر می‌آمد. همان‌طور که سالاد سرد سس‌زده را می‌جوید، خود را مردی قدرتمند و ثروتمند حس می‌کرد. قلبش لبریز از شادی بود. به نظرش می‌آمد که گذشته‌ی سختش به پایان رسیده و مانند لباس کهنه آن را به انباری انداخته است. حالا همه‌چیز را به نفع خودش می‌دید. وقتی به خانم دکتر نجار نگاه کرد، از روزهای بزرگ و آینده‌ی خوب پیش رو، سرخوش بود. سیلی از کلمات برای رها شدن در درونش می‌جنگیدند. شروع کرد: «می‌دونی خانم دکتر نجار! دنیا به

سرعت در حال گسترش و پیشرفته. اگر ما به روز غفلت کنیم باید ده روز بدویم!» دکتر نجار لبخندی زد و گفت: «هر کس به رزق و روزی کم از خدا راضی باشه، خداوند از عمل کم اون راضی خواهد بود.» مهرگان مکشی در جویدنِ سالاد کرد: «این جمله رو جایی دیدم یا خوندم!»

«فرموده امام رضاست.»

مهرگان با شنیدن این جمله یکه خورد. سعی کرد که دکتر نجار متوجه غافلگیری او نشود.

«معلومه شما خانم با ایمانی هستین!»

لبخند ملیحی زد: «این جمله، دلیل بر با ایمان بودن من نیست! اینو به عنوان یه جمله از یه شخصیت بزرگ مذهبی گفتم.» مهرگان با لبخندی تاثیرگذار گفت: «آفرین بر شما! من خیلی اعتقاد دارم که انسان در هر کاری باید ایمان قلبی به خدا و پیغمبر داشته باشه.» دکتر نجار پوزخند زد: «مانند کیت‌های قلبی سال گذشته‌ی شرکت شما!؟»

انتظار نداشت دکتر نجار از جریان کیت‌های قلبی آگاه باشد. نیم‌خیز شد و صدایش را آهسته کرد که به غیر از خودشان، کسی در رستوران نشنود: «از کجا با خبر شدی!؟» دکتر نجار لبخند زورکی زد: «آدم‌هایی که باید بدونن، می‌دونن. ولی مردم نمی‌دونن!» سینه‌اش را صاف کرد: «ما دوست نداشتیم که کالای قلبی وارد ایران کنیم. خودتون بهتر در جریانین. کالاهای چینی همیشه بی کیفیت یا قلبی در میاد!» دکتر نجار پاسخی نداد. مهرگان ادامه داد: «ولی ما جریمه رو پرداخت کردیم. امسال تصمیم داریم با کمک نیروهای متخصص و درست‌کاری مثل شما خدمتی صادقانه به جامعه بکنم.» دکتر نجار بی‌دل و دماغ جواب داد: «بهتره در مورد پروژه امسال صحبت کنیم.»

مهرگان آه کشید و از پنجره رستوران به بیرون نگاه انداخت. مهشید را دید که با چهره‌ای سرخ و عصبانی به حالتی تهدید آمیز به سمت آنها می‌آمد. مردی جوان سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد. خانم دکتر نجار نگاهی به پشت سرش انداخت و موقعیت را ارزیابی کرد.

«این خانم با شما کار دارن؟!»

مهرگان یکه خورد و نیم‌خیز شد اما مهشید دیگر بالای سر آن‌ها رسیده بود، کیف دستی‌اش را روی میز کوبید و با عصبانیت فریاد کشید. «پس این بود قرار کاری؟!» تمام انرژی‌اش را در تارهای صوتی‌اش جمع کرد و ادامه داد: «این بود پول و ثروت؟!» سارا التماس‌کنان گفت: «مامان، خواهش می‌کنم. همه دارن نگاهمون می‌کنند.» مهشید نگاهی به چهره‌ی دکتر نجار انداخت: «بد سلیقه هم نیستی! قد بلند، زیبا!» فریاد زد: «خانم محترم! من و این دختر جوان، زن و بچه‌ی این مرد طمع‌کار هستیم!» دکتر نجار با متانت گفت: «خانم محترم! من به شما اطمینان می‌دم قرار ما، یه قرار کاری بوده، نه یه قرار خصوصی.» مهشید به تمسخر دهانش را کج کرد: «یه قرار کاری بوده، نه یه قرار خصوصی!» مهرگان داد زد: «ساکت شو مهشید. این خانم محترم، خانم دکتر نجار هستن؛ از دانشمندان و داروسازان فرهیخته‌ی کشور!» مهشید به تمسخر گفت: «از روباه پرسیدند شاهدت کیه؟ گفت دُم!» مهرگان رو کرد به دکتر نجار: «من از شما معذرت می‌خوام.» سارا التماس کرد: «مامان، بابا خواهش می‌کنم.» مهشید گفت: «بگذار ببینن یه مرد نمونه‌رو، یه مرد خانواده‌دوست! اهل کار و پیشرفت!»

اول خانم دکتر نجار رفت و کمی بعد از آن مهشید عصبانی. سارا هم دستپاچه دنبال او بیرون رفت. مهرگان، آرام روی صندلی نشسته بود. حس پشیمانی در دلش نبود. با تعجب دید که همه داخل رستوران به او زل زده‌اند. به خاطر اتفاقی که چند دقیقه پیش برایش افتاد حالش چندان آسوده و آرام نبود. اتفاقات آن‌شب را در ذهنش مرور کرد. سیگارش را آتش زد و همان‌طور که به بیرون از رستوران زل زده بود، صدای مدیر رستوران را شنید که بالای سرش ایستاده بود.

«لطفا سیگارتون رو خاموش کنید!»

دفتر خاطرات پدر^۱

هفتاد سال از سن پیرمرد می‌گذشت اما او هنوز سر حال و سر زنده بود. مانند روزهای گذشته، وقتی هوا خنک‌تر شد و عصر فرارسید، با کیف قدیمی و قهوه‌ای رنگش به پارک نزدیک خانه رفت. روی نیمکت پارک نشست. نفس عمیقی کشید و کیف خود را باز کرد. دفتر قطوری را که در آن، خاطرات جوانی و میانسالیش را نوشته بود بیرون آورد. نیمکت همیشگی و آشنای او کنار درختِ قطور چنار بود و از بخت خوبش، نیمکت خالی بود و می‌توانست در طول مدتی که در پارک می‌ماند، فصل دیگری از زندگیش را بخواند. جایی از دفتر را با سر انگشت باز کرد و چند خطی را خواند. یک قسمت خیلی مهم: زمانی که تنها فرزندش هومن، برای ادامه تحصیل به خارج کشور سفر کرد.

با صدای غرش هواپیمایی رهگذر، سر خود را بلند کرد و دید که بالای سرش اوج می‌گیرد. بیست سال از مهاجرت هومن گذشته بود. پدر در طول این سال‌ها، فقط

۱- این داستان در شماره ۱۲۳ مجله‌ی گلستانه و شماره‌ی ۳۵۳۵ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

یک بار توانسته بود هومن را از نزدیک ببیند و آن، نوروز پانزده سال پیش بود که به اصرار هومن به لندن رفت....

در همین موقع متوجه شد که یک نفر در آن نزدیکی ایستاده و مراقب اوست. یک دختر بچه‌ی زیبا هفت، هشت ساله، که با چشمان درشت آبی رنگ به او خیره شده بود. دختر بچه وقتی دید پیرمرد به او نگاه می‌کند، گفت: «سلام آقا.» پیرمرد عقیده داشت، باید به بچه‌ها احترام گذاشت و به سوال‌های آن‌ها با دقت جواب داد. با لبخند جواب سلام دختر بچه را داد و اسمش را پرسید.

«اسم من فرشته‌ست. اسم شما چیه؟» پیرمرد دفترش را جمع کرد: «اردشیر.» چشمان دختر بازتر شد: «مزاحم خوندن شما شدم؟» لبخند بر چهره پیرمرد نقش بست: «نه فرشته خانم. چیز مهمی نیست.»

«شما دارین قصه می‌خونین؟» پیرمرد مکث کرد: «یه جورایی قصه‌ست اما قصه‌ی واقعی! قصه زندگی من که به صورت خاطره از گذشته‌های دور می‌نوشتم.» فرشته دامنش را مرتب کرد: «یعنی شما قصه زندگیتون رو می‌نوشتین!؟»

«آره عزیزم.»

دخترک کمی فکر کرد. لبخند زد: «من هم دوست دارم مثل شما قصه زندگیم رو

بنویسم.»

پیرمرد در حالی که خود را جابه جا می‌کرد، گفت: «به امید خدا کمی بزرگ‌تر که شدی، می‌تونی قصه زندگیت رو بنویسی. وقتی مثل من، پیر بشی قصه زندگیت رو می‌خونی و با خوندنش هم لذت می‌بری و هم گذشته‌ی خودتو به یاد میاری.»

پیرمرد در حالی که پاسخ سوالات دختر بچه را می‌داد، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «فرشته جان! مادرت می‌دونه تو اینجا اومدی، نگران تو نشه!؟» فرشته نگاهی به پیرمرد کرد و با لحنی غریب، پرسید: «مادرم...!؟» و با لحن معصومانه‌ای ادامه داد: «نه، نگرانم نمیشه. اون می‌دونه که من پیش شما هستم.» پیرمرد با تعجب به فرشته نگاه انداخت: «از کجا می‌دونه!؟»

فرشته به سوال پیرمرد با بالا انداختن شانتهایش پاسخ مبهمی داد. پیرمرد از پاسخ فرشته شگفت‌زده شد. یعنی مادر فرشته آن قدر بی‌خیال بود که دخترش را در این پارک بزرگ به حال خود رها کند؟!

فرشته زیر لب زمزمه‌ای کرد. بعد مکث کرد و یکباره با صدایی صاف و رسا، بدون مقدمه گفت: «من می‌تونم آینده رو ببینم!» پیرمرد ناباورانه پرسید: «آینده...؟! یعنی چی؟» فرشته با خونسردی با دستش به سمتی از پارک اشاره کرد که دختر جوانی تنها روی نیمکت نشسته بود: «اون دختر رو می‌بینی؟» پیرمرد نگاهش را به طرف سر انگشت اشاره دختر بچه چرخاند: «آره...!» فرشته ادامه داد: «تا دو دقیقه دیگه، یه نفر به تلفن همراهش زنگ می‌زنه. بعد گریه‌اش می‌گیره. چون دوست پسرش سر قرار نمیاد و پشت تلفن بهش میگه دیگه حاضر به ادامه دوستی با اون نیست!»

دختر جوان کیف خود را باز کرد و تلفن همراهش را از داخل آن بیرون آورد. بعد از مدتی کوتاه صحبت کردن، دستمالش را از توی کیفش در آورد و اشک‌های سرازیر شده از چشمانش را پاک کرد.

پیرمرد مات و مبهوت به فرشته نگاه انداخت. فرشته ادامه داد: «اون خانم رو می‌بینی که کیسه نایلونی میوه دستش هست؟» پیرمرد نگاهش را به سمتی که فرشته اشاره کرد، چرخاند. فرشته ادامه داد: «الان پلاستیک میوه‌اش پاره میشه و همه‌ی میوه‌ها روی زمین می‌ریزن!»

همان‌طور که فرشته گفت، کیسه نایلونی میوه‌ی زن پاره شد و دو جوان به کمک او رفتند که میوه‌های ریخته بر روی زمین را جمع کنند.

فرشته نگاهی به گل‌های رز کنار نیمکت انداخت: «این گل‌های زیبای رز رو می‌بینی؟» پیرمرد گفت: «آره...!» فرشته با خونسردی گفت: «همین الان یه پروانه سفید میاد روی این گل رز میشینه.»

چشمان پیرمرد با دیدن یک پروانه‌ی سفید که روی گل رز نشست از تعجب گرد شد. هیجان‌زده و حیران پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟!» فرشته لبخند زد: «آخه، من

فرشته هستم!» انتظار این پاسخ را از جانب فرشته نداشت. مات و متحیر ماند: «یعنی چی؟!» فرشته از روی نیمکت بلند شد و بدون توجه به سوال پیرمرد گفت: «امشب به هومن زنگ بزن، بگو خیلی زود برای اومدن به ایران بلیط تهیه کنه!» حرفی که فرشته زد، واقعا عجیب و حیرت‌آور بود و توجه پیرمرد را به خود جلب کرد: «اسم پسر من رو از کجا می‌دونی؟!» فرشته، پاسخ سوال‌های او را نمی‌داد. تنها لبخند معصومانه‌ای زد و حرفش را تکرار کرد: «فقط بگو زود بیاد ایران!»

پیرمرد با تعجب، رفتن فرشته را نگاه کرد. او با خودش فکر کرد که آیا حرف‌های دختر بچه درست است؟! اصلا درست! تمام نشانه‌ها هم واقعی! اما نکند کل وجود دختر بچه، تنها حاصل خیالبافی باشد. این فکرها او را پریشان‌تر کرد. پیرمرد دفترش را داخل کیف گذاشت و از روی نیمکت بلند شد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. با دستمال عرق پیشانی را پاک کرد و از پارک خارج شد.

مراسم به پایان رسید. مهمان‌ها یکی‌یکی پیش هومن می‌آمدند و درگذشت پدرش را به او تسلیت می‌گفتند. هومن، همانند پدر با خوشرویی با مهمانان برخورد می‌کرد. همه رفتند. هومن داخل گورستان با انواع دسته گل‌های بزرگ و رنگارنگ و پارچه‌های دست‌نوشته تنها ماند. کنار قبر پدرش ایستاد. به قبر او خیره شد و با دستمال اشک‌های سرازیر شده از چشمان سرخش را پاک کرد. ناگهان صدایی از پشت سرش شنید. نگاهش را به طرف صدا چرخاند. در همین موقع متوجه دختر بچه‌ی زیبایی شد که با چشمان درشت آبی رنگش به او خیره شده بود.

دختر بچه سلام کرد. هومن جواب سلام او را با لبخند داد: «شما...؟!» دختر بچه کنارش ایستاد: «اسم من فرشته‌ست، دوست پدر شما!» چشمان هومن از تعجب باز ماند: «دوست پدر من؟!»

«آره..! من با پدر شما در پارک نزدیک خونه آشنا شدم.» بعد، دفتر نسبتا پُر برگ و سنگینی به طرف هومن گرفت. هومن دفتر را گرفت: «این چیه؟!»

فرشته در حالی که به لباس سفید و پاکیزه‌اش دست می‌کشید و آن را مرتب می‌کرد، گفت: «دفتر خاطرات پدرتون!»

هومن مات و متحیر دفتر خاطرات را باز کرد. بالای صفحه را نگاه انداخت.

«بیست مرداد سال هزار و سیصد و هفتاد و دو. امروز یکشنبه است و هوا نسبتاً ابری. من خود را سرگرم مرتب کردن وسایل مورد نیاز هومن کرده بودم. او تصمیم دارد برای ادامه تحصیل مدتی طولانی از ایران خارج شود. اما امیدوارم درسش که تمام شد خیلی زود برگردد، چهار یا پنج سال دیگر...»

دفتر خاطرات پدرش را بست. نگاهی به اطراف انداخت. فرشته رفته بود.

۱۳ خرداد ۱۳۹۱

دگه ۱

اسم من فرید است. یک جوان بیست و هشت ساله که صاحب یک دگه‌ی روزنامه‌فروشی در مرکز شهر است. خدا را شکر، وضع مالی‌ام بد نیست و با فروش روزنامه، مجله و تنقلات می‌توانم زندگی خودم و نامزدم را بچرخانم. من علاقه بسیاری به خواندن صفحه‌های سیاسی، ورزشی و حوادث روزنامه‌ها دارم. آن هم به دلیل پُرماجرا بودن سوژه‌های آنها. داشتم می‌گفتم! من در دگه‌ی خودم تنها هستم. این تنهایی باعث می‌شود تا به یاد مطالعه عنوان روزنامه‌ها و مجله‌ها بیفتم. مثلاً یاد حادثه‌ای افتادم که هفته‌ی گذشته اتفاق افتاد: آزادی خرمشهر! بعد از اعلام خبر از رادیو، همه سراسیمه به خیابان‌ها ریختند. هر کسی روزنامه می‌خرید و با خوشحالی عنوان روزنامه را بالای سرش می‌گرفت: «خرمشهر آزاد شد». یا «انفجار بمب مقابل یکی از پایگاه‌های بسیج» که در آن حادثه دو نفر شهید شدند.

داخل دگه نشسته بودم و در دنیای خودم سیر می‌کردم. مجروح می‌شوم، قهرمان می‌شوم، حتی داشتم به مرز شهادت نزدیک می‌شدم که صدای تق تق برخورد انگشتر عقیق یک پیرمرد با شیشه‌ی دگه رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

«پسرم، کدام باغ رو سیر می‌کنی؟!» خوشحال و قیافه‌ی پرسیدم: «امری داشتین حاج آقا؟» سفیدی دندان‌های مصنوعی‌اش با لبخندی که بر لب داشت، خیلی به چشم می‌آمد: «این روزنامه صبح، تازه گرون شده!؟»

نگاهی به عنوان درشت روزنامه که در دستش بود، انداختم و گفتم: «بله حاج آقا! به خاطر گرونی کاغذ، از امروز روزنامه‌ها گرون شدن.» سرش را با حالت دمغ تکان داد. کیسه گوجه فرنگی را مقابل چشمانم بالا گرفت و گفت: «همین گوجه فرنگی امروز صبح کیلویی سی تومن گرون شده، فکر می‌کنی این گرونی تا کجا بره!؟» خودم را به نفهمی زدم و بدون گفتن کلامی، شانه‌هایم را بالا انداختم. پیرمرد با حالتی دمغ، دستش را به سختی داخل جیب کتش برد و پول روزنامه را به من داد: «قدر جوونی رو بدون، پسرم!» پیرمرد از مقابل دگه‌ام دور شد و دوباره غرق قصه‌پردازی شدم.

حدود دو ساعت به اذان ظهر باقی مانده بود که خانمی جوان با چادر مشکی، سراسیمه و مضطرب مقابل دگه من ایستاد. احساس کردم که دارد از ترس و وحشت می‌لرزد. قیافه او به نظرم آشنا می‌آمد. معلوم بود که تمام راه را تا دگه دویده. وقتی نفس‌اش جا آمد، گفت: «بیخشید، شما می‌تونین کمکم کنین!؟»

در لحن او صداقت و صمیمیت خاصی احساس می‌کردم. کمی به ذهنم فشار آوردم و بالاخره یادم آمد که چرا قیافه‌اش آشنا است. او را دیروز در مسجد، هنگام تحویل مواد غذایی برای رزمندگان دیده بودم. زن جوان، بار دیگر تکرار کرد: «می‌تونین کمکم کنین؟»

«بله، امرتون؟» کیف دستی‌اش را به طرفم دراز کرد و گفت: «امکانش هست، این کیف یه ساعتی امانت پیش شما باشه؟ داخلش مدارک دانشگاهیمه. خیلی مهم‌اند.» من گیج شده بودم که چرا خانم جوانی برای حفظ مدارکش از من کمک می‌خواهد.

مکت کردم و گفتم: «اشکال نداره، خانوم!» او در حالی که کیف دستی نسبتاً بزرگش را به من می‌داد به چشمانم نگاه کرد و گفت: «خدا خیرتون بده.» از چشمانش مشخص بود که به من اطمینان کرده. فکر کنم، او هم من را در مسجد دیده بود.

«خانوم! کی بر می‌گردین؟» زن جوان نگاهی به ساعتش کرد و به من گفت: «ان شاء الله یه ساعت دیگه، شاید نیم‌ساعت بیشتر. ولی لطفاً این کیف رو به کسی ندین، خودم بر می‌گردم.» در حالی که هیجان‌زده به حرف‌هایش گوش می‌دادم، گفتم: «نگران نباشین. سالم به من دادین، سالم به خودتون تحویل میدم.» زن جوان با اشتیاق تکرار کرد: «خدا خیرتون بده.» و بعد شتاب‌زده خداحافظی کرد و رفت.

نگاهی به کیف دستی انداختم که کنار یخچال گذاشته بودم و بعد روی صندلی افتادم و دوباره به مطالعه روزنامه‌ها پرداختم. آنقدر در مطالعه‌ی حوادث روزنامه‌ها غرق شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم.

صدای آرش را شنیدم. آرش، نوجوان پانزده ساله‌ای بود که کمک دست من برای فروش روزنامه‌ها بود.

«آقا فرید امروز همه‌رو فروختم.» لبخند زد و گفتم: «آفرین.» پول فروش روزنامه‌ها را به من داد. پول‌ها را شمردم و سهمش را دادم.

«آرش جان، یه زحمت دارم برات. یه چند دقیقه جای من اینجا هستی تا برم مسجد و برگردم؟» آرش گفت: «چشم آقا فرید.» از دکّه خارج شدم. آرش پشت پنجره‌ی دکّه، روی صندلی من نشست و گفت: «نگران هیچی نباشین.» نگاهی به کیف دستی کنار یخچال انداختم و گفتم: «آرش جان، این کیف امانته. تا زمانی که برنگشتم نه به کسی میدی، نه بازش می‌کنی!» دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت: «به روی چشمم، آقا فرید.»

به طرف مسجد راه افتادم. چراغ چهار راه قرمز شد و از عرض خیابان گذشتم. هنوز عرض خیابان را طی نکرده بودم، که ناگهان صدای مهبیی به گوش رسید. زمین زیر پایم لرزید و چشمانم سیاه شد. روی زمین افتادم. احساس می‌کردم پاهایم می‌سوزد.

پلک چشمانم سنگین شده بود. فقط پاهای مردم را می‌دیدم که مسیر خیابان را دوان دوان طی می‌کنند.

چشمانم را باز کردم. زن زیبا و جوانی در لباس سفید، بالای سرم ایستاده است. چهره‌اش، شبیه فرشته‌ی قصه‌ها بود که در پایان داستان، به استقبال قهرمان‌ها می‌آید! فرشته‌ی زیبا از اتاق خارج شد. لحظه‌ای بعد دو مرد درشت‌هیکل شبیه نگهبان زندان قصر پادشاه، وارد اتاق شدند. ترس برم داشت. قلبم فرو ریخت و دهانم مثل چوب خشک شد. سراپایشان را برانداز کردم؛ ابزار جنگی به همراه نداشتند. قیافه‌شان برایم آشنا نبود. یکی از آن دو مرد که ریش بلندتری نسبت به دیگری داشت، کنار تختم ایستاد. گفت: «خدا رو شکر، چون سالم به در بردین.» از جمله‌اش چیزی متوجه نشدم، پرسیدم: «چه اتفاقی برام افتاده!؟» بدون مقدمه گفت: «بمب‌گذاری...! بمب هم داخل دگه روزنامه‌فروشی شما بوده!»

چشمانم از حدقه بیرون زد. تصور کردم دو شاخ بلند روی سرم سبز شده است. پرسیدم: «بمب... بمب داخل دگه‌ی من...!؟» صدای زنگ هشدار در گوشم نواخته شد. فکری از ذهنم گذشت و بی‌اختیار ترس بر تنم افتاد. حتماً آن زن جوان و آن کیفی که به من امانت داد، حاوی بمب بوده است و آرش بی‌گناه...! چه فریبی خوردم! تمام فکرم مشغول آرش است و نمی‌توانم تمرکز کنم.

صدای آن مرد را شنیدم که به من گفت: «بهتره با ما همکاری کنید!» عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. نفس در سینه‌ام حبس شد و هاج و واج به چهره آن دو خیره ماندم. حالا من می‌دانم که «حمایت» هم بیشتر مواقع جرم است.

در روشنا تاریکی سپیده دم^۱

رفتگر همچون روزهای قبل، طبق برنامه روزانه‌اش بعد از نماز صبح از خانه بیرون زده بود و در خلوت سکوت شهر، کوچه‌ها را با جاروی دستی بلندش جارو می‌کرد. هنوز آسمان کامل روشن نشده بود. سرش پایین بود و به حرکت جارویش خیره شده بود. ناگهان صدای زنی او را به خود آورد. سرش را بلند کرد. زنی میانسال را با چادری سفید مقابل خود دید. زن که در تاریک - روشن پیش از سپیده دم خطوط چهره‌اش چندان مشخص نبود، با لحنی غریب گفت: «بخشید آقا! ممکنه به من کمک کنین؟»

طنین غمناک و افسون غریب لحن زن، توجه رفتگر را جلب کرد. بی‌اختیار سرش را پایین انداخت. با صدایی خش برداشته گفت: «اتفاقی افتاده خانم؟!»
«من مجبور شدم برم بیرون تا برای شوهرم دارو بگیرم. ولی کلیدم رو یادم رفته. شوهرم خونه تنه‌است و حال خوشی نداره. میشه کمکم کنین؟»

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۵۳۳ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است

او نگاهی از گوشه چشم به چهره پریشان خانم انداخت. کمی مکث کرد، بی اراده گفت: «اشکال نداره خانم!»

رفتگر با هیکل و جته درشت و سنگینی که داشت دوان دوان دنبال زن راه افتاد، که چندین قدم جلوتر از او، سبکبال و تند می‌رفت. از دویدن متنفر بود، چرا که خیلی زود به نفس نفس زدن می‌افتاد، اما آن موقع چاره‌ای نداشت. وقتی جلوی در خانه رسید. زن از میان چند درخت کنار دیوار پیدا شد. با حرکت سر اشاره کرد و گفت: «اینجاست!» خانه دیوار سنگی بلندی داشت. رفتگر با دیدن در و دیوار خانه او سری از روی ناامیدی تکان داد، چرا که می‌دانست بالا رفتن از این دیوار کار بسیار دشواری است. زن با همان صدا و لحن غمگین ادامه داد: «لطفاً از دیوار بالا برید. شوهرم حالش خوب نیست!»

رفتگر دستی به سرو رویش کشید و احساس کرد تحت فرمان نیرویی پنهان و شگفت، باید اطاعت کند: «پس با اجازه‌ی صاحبخونه.»

کنار دیوار ایستاد و زیر لب «بسم الله» گفت و با آن هیکل و جته درشت و سنگینش از دیوار بالا رفت. برخلاف تصورش، خیلی راحت و آسان خود را به داخل حیاط خانه انداخت. نفس عمیقی کشید. دستش را به کمرش زد و برای لحظه‌ای کوتاه به ساختمان خانه زل زد. صدای زن را از پشت در حیاط خانه شنید که پرسید: «حالتون خوبه؟»

رفتگر پشت در حیاط ایستاد. دستگیره قفل در را کشید و در را باز کرد. به داخل کوچه رفت. زن را ندید. به پشت درخت‌ها نگاه کرد. زن آنجا هم نبود. گیج و سرگردان به انتهای کوچه چشم دوخت. زن آنجا هم نبود. جاروی دستی‌اش را که توی کوچه به دیوار حیاط تکیه داده بود به دست گرفت. زیر لب گفت: «بسم الله! کجا رفته این خانم!؟» با صدای بلند صدایش کرد: «خانم... خانم...! کجا رفتین؟ در رو باز کردم!»

کلید زنگ خانه را فشار داد. لحظه‌ای مکث کرد و این بار انگشتش را چند لحظه روی زنگ خانه نگه داشت. دوباره نگاهش را به انتهای کوچه چرخاند. غیر از او، هیچ کس دیگری در کوچه نبود. به داخل حیاط خانه برگشت. آهسته از پله‌های حیاط بالا رفت و

خود را به ساختمان خانه رساند. ساختمان از سنگ‌های قهوه‌ای ساخته شده بود. پنجره‌ها، با پشت دری‌های محکمی، بسته شده بودند. رفتگر با دیدن در و محافظ آهنین آن، سری از روی ناامیدی تکان داد. نگاهی به سمت پنجره‌های اتاق کرد و با خود اندیشید: «اون زن راست می‌گفت؟ اتفاقی برای شوهرش افتاده؟ اصلا چی شده؟ چرا یکهو غیبت زد!»

به سمت پنجره اتاق رفت و صورتش را به شیشه پنجره چسباند. از میان پرده توری، در نور سرد یک چراغ مهتابی کوچک که اتاق را نیمه روشن کرده بود، مردی را دید که به شکم کنار تخت روی زمین دراز کشیده است. رنگش پرید و خود را عقب کشید. ترس برش داشت و با صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم!»

دوباره به طرف پنجره بازگشت و جسم مردی را دید که بدون هیچ حرکتی کنار تخت افتاده بود. اطراف خانه را کاملا بررسی کرد. با خود گفت شاید شکستن پنجره آسان‌تر از باز کردن در اتاق باشد. با دسته چوبی جارویش، شیشه پنجره را شکست. با عبور دستش، دسته‌ی پشت دری را کشید و پنجره را باز کرد. پرده‌های سفید را از جلوی صورتش کنار زد و آهسته خود را به کنار مرد رساند. او را به آرامی برگرداند. مردی بود میانسال با جثه‌ای لاغر که به سختی نفس می‌کشید. او را بلند کرد و با ملایمت هیکل سبکش را روی تخت اتاقش گذاشت. پاهای مرد را صاف کرد و آرام پرسید: «آقا، حالتون خوبه!؟»

مرد که به سختی نفس می‌کشید و چشم‌هایش به زحمت باز بود، با کلماتی بریده بریده و صدایی خفه گفت: «قرص‌هام!» رفتگر نگاهی به اطراف انداخت. چند قوطی قرص روی میز کنار تخت بود. قوطی قرص‌ها را برداشت و آنها را باز کرد. در هر کدام از قوطی‌ها چند بسته قرص بود، قرص‌های سفید و آبی رنگ. پرسید: «همینه؟»

مرد که دیگر نمی‌توانست زبانش را بجنباند، با اشاره‌ی مبهم ابروها و لب‌های لرزانش سعی کرد جواب دهد. صدای خس خس نفس‌هایش که بلند شد. رفتگر دیگر درنگ نکرد لیوان آب را از روی میز برداشت و قرص‌ها را روی زبان مرد گذاشت. دستش را زیر سر مرد گرفت و لیوان آب را جلوی دهانش قرار داد. مرد به سختی جرعه‌ای از آب، نوشید.

سرش را به آهستگی روی بالش گذاشت؛ پس از لحظه‌ای سکوت نفس کشدار و سختی کشید. مانند نوزادی که تازه متولد شده بود، نگاهش را به چهره رفتگر دوخت که کنارش نشسته بود. رفتگر با لحنی دلسوزانه پرسید: «بهتر شدین آقا؟»

مرد لبخندی زد. دست پیش آورد و دست رفتگر را گرفت و با تکان سر جواب مثبت داد. رفتگر نفس بلندی از سر آسودگی کشید و گفت: «خدا رو شکر! آقا، خانومتون ازم خواستن پیام توی حیاط خونه، ولی نمی‌دونم خودشون کجا تشریف بردن!» مرد چیزی نگفت. فقط با لبخند رازآمیزی، او را پاسخ داد. رفتگر از روی تخت بلند شد و گفت: «پس با اجازتون رفع زحمت می‌کنم.» نگاهش را به پنجره اتاق مرد انداخت و ادامه داد: «شرمنده مجبور شدم شیشه‌ی پنجره اتاقتون رو بشکنم!» مرد فقط لبخند زد.

ساعت نه صبح بود. مرد سالانه سالانه با عصا از خانه‌اش خارج شد. روی صندلی عقب یک تاکسی زرد نشست. راننده تاکسی با نگاه از داخل آینه پرسید: «کجا تشریف می‌برین؟» مرد گفت: «لطفا برین بهشت زهرا، ولی قبلش جلوی یه گل‌فروشی نگه دارین.» تاکسی راه افتاد.

راننده یک ساعت بعد تاکسی زرد را به داخل باغ بهشت زهرا راند و در کنار قطعه‌ای که مورد نظر مرد بود، نگه داشت. مرد با دسته‌گل از تاکسی پیاده شد و به قطعه‌ای از گورستان که به باغ جوانی تبدیل شده بود، رفت. کنار سنگ قبری نشست. بند دسته‌گل را باز کرد و تک‌تک شاخه‌های گل را روی سنگ قبر پهن کرد. نگاهی به نام همسرش انداخت که روی سنگ قبر حک شده بود. لب‌هایش لرزید. احساس کرد چشمانش از اشک خیس شده است. حتی صدایش هم خیس بود.

شبانہ...۱

ہوا کہ کاملاً تاریک شد، موسیٰ از پشت درخت‌هایی کہ پشت آن خانہی بزرگ قرار داشت خارج شد۔ بہ سرعت خود را بہ یکی از پنجرہ‌های ساختمان رساند۔ تصمیم گرفت آن پنجرہ را کہ بہ پذیرایی راہ داشت باز کند۔ با شیشہ‌بری شبیہ چاقو شیشہ کنار دستگیرہ در پنجرہ را برید و با عبور دستش بہ داخل اتاق، دستگیرہ پنجرہ را باز کرد۔ وارد خانہ شد۔ خانہ کاملاً تاریک بود و صدایی بہ گوش نمی‌رسید۔ آقای میرزایی و ہمسرش برای مسافرت بہ یزد رفتہ بودند۔ موسیٰ ہمیشہ عادت داشت، دزدی‌هایش را بدون سر و صدا و حتی الامکان بدون خشونت انجام دہد۔

با احتیاط تمام وارد خانہ شد۔ خوب گوش داد۔ وقتی ہیچ صدایی بہ گوشش نرسید؛ چراغ جیبی‌اش را در آورد و روشن کرد و توی پذیرایی را نگاہ کرد۔ پذیرایی پُر از میل و وسایل گرانیقیمت بود۔ روی دیوار پذیرایی، تابلوی‌های بزرگ نقاشی دیدہ می‌شد۔ موسیٰ بہ دنبال گاو صندوق آقای میرزایی بود کہ داخل اتاق خوابش بود۔ این اطلاعات

را زمانی که برای نصب سیستم‌های امنیتی به این‌جا آمده بود؛ پیدا کرده بود. در همین هنگام صدای خفیفی شنید. مشخص نبود صدا از کجاست؛ ولی شک نداشت که صدا از داخل خانه است. خوب گوش داد و متوجه شد که صدا از سمت پله‌های ساختمان می‌آید. موسی نفس را در سینه خود حبس کرد. صدای پای یک نفر بود. گیج مانده بود که صدای پای کیست!؟

در اتاق باز شد و چراغ روشن شد. در نور چراغ اتاق مردی سالمند و قد بلند را دید که لباس خواب بر تن و عصای چوبی در دست دارد. آن مرد تا موسی را در گوشه اتاق دید؛ عینک ذره‌بینی بزرگش را از نوک دماغش بالا آورد. از پشت شیشه عینک نگاهی به موسی انداخت. چشمانش را تیز کرد و با رویی گشاده گفت: «پسرم، رضا جان...!» موسی هنوز در بهت و حیرت بود. چشمانش از حدقه بیرون زد. دهانش مثل چوب خشک شده بود. زیر لب از خودش پرسید: «رضا جان...!» پیرمرد خوشحال و قبراق می‌خندید: «بیست سال منتظر اومدنت بودم!»

موسی، هاج و واج مثل مجسمه به کف اتاق چسبیده بود و جمله‌ی پیرمرد را در ذهن گیج و سرگردانش تکرار می‌کرد: «بیست سال...!» پیرمرد به طرف موسی آمد. با دست‌های دراز و لاغرش، او را در آغوش گرفت. پس از مکثی کوتاه، سرش را از روی شانه موسی برداشت. به چهره بهت‌زده‌ی موسی نگاهی انداخت: «چرا بی‌سرو صدا اومدی؟! نکنه می‌خواستی منو غافلگیر کنی پدر سوخته!؟» موسی به مغزش فشار وارد کرد: «آرررره! می‌خواستم غافلگیرتون کنم!» و بعد لبخند زورکی زد.

پیرمرد گفت: «اتفاقا دیشب داداش و زن داداشت رفتن یزد. اگر با خیر بشن که تو برگشتی؛ حسابی خوشحال میشن!» انگار آب سردی روی موسی ریخته باشند؛ پرسید: «چرا این موقع شب بیدار موندین!؟» پیرمرد دست موسی را چنگ زد. انگار با دیدن رضا، جان تازه‌ای گرفته بود. هیکل سنگین موسی را به طرف مبل کشاند و گفت: «بیا بشین. حتما خسته هستی.» موسی روی مبل پخش شد. نگاهی به ساعت روی دیوار

اتفاق انداخت. ساعت سه بامداد را نشان می‌داد. من من کنان و با لحنی گرفته پرسید: «آقاجون! نگفتی چرا تا این موقع شب بیداری؟» پیرمرد روی مبل لم داد. عصایش را کنار دسته مبل تکیه داد و گفت: «برای خوردن قرص‌هام از خواب بیدار شدم. دیدم قوطی قرص‌هام خالیه، برای همین اومدم آشپزخونه.» سگرمه‌های موسی توی هم رفت و زیر لب به شانس خودش ناسزا گفت. پیرمرد سرش را بلند کرد و پرسید: «چیزی گفتمی پسرم؟!»

«نه آقاجون! پس بهتره برین استراحت کنین. صبح دیر از خواب بیدار می‌شین.» پیرمرد در جواب حرف موسی خنده بلندی کرد. سبیل‌هایش را تاباند و گفت: «برای من شب و روز فرقی نداره. از همه مهم‌تر، تو بعد از بیست سال برگشتی به خونه. مگه من خوابم می‌بره؟!»

موسی قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت. انگار بار سنگینی روی دوشش بود و از کوه بالا می‌رفت. عرق سردی روی چهره‌ی درمانده‌اش دوید و گفت: «آخه...!» پیرمرد بدون توجه به حرف‌های موسی میان حرفش پرید: «ازدواج نکردی؟» موسی کمی مکث کرد. گیج و سرگردان سرش را خاراند: «ازدواج؟! نه ازدواج نکردم.»

موسی خمیازه‌ای بلند کشید. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت، هفت صبح را نشان می‌داد. پیرمرد استکان خالی چای دهمش را روی میز گذاشت. انگشت‌هایش را دور دسته‌ی عصا قلاب کرد و سرش را به عصا تکیه داد. اخم‌هایش در هم رفت و گفت: «یادم نمیداد آخرین باری که این همه چای خوردم کی بود؟!» به کندی زنجیر ساعتش را از داخل جیب لباس خوابش خارج کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «الان می‌رسن.» با شنیدن جمله‌ی پیرمرد، چای داخل گلولی موسی پرید و با چشمانی ورقلمبیده پرسید: «کی آقاجون?!»

«کسی نیست! کیوان هر روز صبح میاد.»

موسی مانند فنر خود را از مبل کند. صدای زنگ خانه بلند شد. پیرمرد از روی مبل

برخاست و به طرف آیفون رفت. تصویر کیوان را از داخل صفحه آیفون دید. همین طور که کلید آیفون را فشار می داد، گفت: «خودشه. پرستارمه. یه جورایی هم صحبت من و همدم من هست...» به طرف در اتاق رفت و ادامه داد: «تا تو اینجا هستی؛ من میرم تا در رو براش باز کنم.»

پیرمرد از اتاق بیرون آمد. خوشحال بود، رضا بعد از بیست سال به ایران بازگشته است. وقتی خبر بازگشت رضا را برای کیوان گفت. کیوان باورش نمی شد که رضا بی خبر برگشته. پیرمرد و کیوان وارد اتاق شدند. اما رضا نبود. تمام خانه را زیر و رو کردند؛ ولی اثری از رضا پیدا نکردند. پیرمرد دماغ روی مبل نشست. با دستمال، شیشه عینکش را پاک کرد. انگار به هم ریخته بود. دیگر احساس خوبی نداشت. تصور می کرد، کیوان حرف های او را باور نکرده؛ و بعد به خودش گفت شاید هم همه اش خواب بوده!

کیوان کنار پنجره پذیرایی ایستاد. ناگهان متوجه شکستگی شیشه ی پنجره شد. پنجره را باز کرد. صدای نرمه های شیشه پنجره زیر کفش کیوان شنیده شد. پیرمرد پرسید: «دنبال چی می گردی؟!» کیوان نگاهی به اطراف ساختمان انداخت و با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی گفت: «مثل این که شما اشتباه نکردی. دیشب رضا واقعا اینجا بوده!»

پیرمرد بدون توجه از روی مبل بلند شد و برای استراحت به اتاق خوابش بازگشت.

ضربه‌ی پیرمرد^۱

مثل همیشه بازار کار شلوغ بود. دقایق به سرعت می‌گذشت. بهروز نگران نبود که چرا کاوه موقعیت را فراموش کرده و وقت را به سرعت از دست می‌دهد. در همین موقع صدای کاوه را شنید که با یک نفر بلند بلند صحبت می‌کرد.

«من زیاد در جریان قیمت بازار نیستم. اما رفیقم بهتر در جریان؛ می‌تونه کمکتون کنه.» کاوه، دوست و همدست بهروز، مردی بود نسبتاً قد بلند با موهای پُرپشت. اما مردی که کاوه با او صحبت می‌کرد، مرد میانسال خوش لباس و لاغر اندامی بود که موی کم‌پشت داشت و عینک آفتابی به چشم زده بود. کاوه در حالی که با دست او را به سمت بهروز می‌برد گفت: «سلام. دوستمون قیمت بازار رو می‌خواد!» بهروز پرسید: «فروشنده‌ست یا خریدار؟» کاوه نگاهی به اطراف انداخت: «رفیقمون فروشنده‌ست.» بهروز با خونسردی و لحنی بی‌تفاوت گفت: «بستگی داره!» مرد پرسید: «به چی بستگی داره!؟» بهروز آرام و شمرده گفت: «خب، طرف کی باشه، سنش چه قدر باشه،

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۶۲۰ مجله‌ی اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

مرضی نداشته باشه و مهمتر از همه گروه خونی‌اش چی باشه!» مرد گفت: «من خودم فروشندم.» بهروز در جواب نگاهی به قامت او انداخت: «اگر فروشنده‌ای سی میلیون و اگر خریداری پنجاه میلیون.» مرد یکه خورد: «چرا این همه اختلاف!؟»

بهروز در جواب مرد نگاه ملامت‌باری به او انداخت و مثل اینکه از حرف او ناراحت شده باشد، روی برگرداند تا به طرف دیگر برود. اما کاوه آستین او را گرفت و گفت: «این آقای محترم می‌خواد کلیه بفروشه. اگه به هیکل ورزشکاریش نگاه بندازی، حتما متوجه میشی که کلیه ایشون مثل بنز کار می‌کنه!» بهروز شانه‌های خود را بالا انداخت: «من که نمی‌خوام ماشین بخرم! می‌خوام کلیه بدم به یه آدم نیازمند. این وسط من واسطه‌ام. قیمت رو من تعیین نمی‌کنم. نرخ بازاره!» مرد کمی مکث کرد: «باشه! حالا به چی نیازه؟» بهروز گفت: «یک‌سری مدارک آزمایشگاهی با یک شماره تلفن همراه!»

مرد دست در جیب خود کرد و کیف دستی‌اش را درآورد. برگ آزمایشگاهی به همراه کارت شناسایی‌اش را به دست کاوه داد. کاوه با دقت به برگه آزمایشگاه و کارت شناسایی نگاه انداخت: «آقای شهرام نیکنام! تا بعد از ظهر با شما تماس می‌گیریم.» این یکی از روش‌های ابتکاری کاوه و بهروز بود که یکی خریدار می‌شد و دیگری با نیرنگ و حقه یک فرد نیازمند را در بازار شلوغ نزدیک بیمارستان پیدا می‌کرد و فریب می‌داد. این بار هم آن‌ها مانند روزهای قبل کارشان را می‌کردند.

وقتی بهروز و کاوه برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه نزدیک بازار رفتند؛ تلویزیون قهوه‌خانه روشن بود. کاوه با اشاره دست یک استکان چای دیگر خواست: «بهروز! به دکتر خبر دادی؟» استکان خالی را روی میز گذاشت: «آره، تماس گرفتم. گفت، هر موقع خواست طرف رو ببریم مطب.»

پیشخدمت قهوه‌خانه با یک سینی چای کنار میز آن دو ایستاد. دو استکان چای داغ جلویشان گذاشت و با استکان‌های خالی برگشت.

بهروز، دستی به ته ریشش کشید: «نمی‌دونم چی بگم، قیافه طرف خیلی برام آشنا بود. انگار قبلا چند بار دیدمش!» کاوه سیگاری روشن کرد و چند پُک زد: «ولی من

همچین فکری نمی‌کنم!» بهروز، نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت: «من... نه! مطمئنم یه جایی دیدمش.»

ناگهان رنگ از چهره‌ی بهروز پرید. قلبش به تپش افتاد و دست‌هایش لرزید. دیگر نتوانست استکان چای را در دست نگه دارد و روی میز گذاشت. وقتی کاوه متوجه نگاه آشفته‌ی او شد تعجب کرد. اما قبل از آنکه حرفی بزند؛ بهروز گفت: «احمق! هیچ می‌دونی کیو پیش من آوردی؟» بعد با دستش به صفحه تلویزیون اشاره کرد. کاوه نگاهش را به تلویزیون بالای قهوه‌خانه چرخاند و با ترس و لرز صفحه تلویزیون را نگاه کرد و تصویر آن مردی را دید که برای فروختن کلیه‌اش آمده بود.

«... شهرام نیکنام خبرنگار شبکه خبر!»

زبان کاوه بند آمد و بریده‌بریده گفت: «امکان نداره!»

حق با بهروز بود. شهرام نیکنام برای او آشنا بود. او را در شبکه خبر بارها دیده ولی توجه نکرده بود. حالا او هر دوی آن‌ها را خوب دیده و کافی بود به پلیس اطلاع دهد و یا شگرد آن‌ها را به عنوان یک گزارش خبری از اخبار پخش کند. بهروز ناله‌ای کرد: «فقط یک راه داریم. ما باید قبل از اینکه پلیس‌ها بگیرندمون از تهرون بریم!» کاوه با تعجب گفت: «دیوونه شدی؟! چه طور می‌خوای از اینجا بریم؟ هر جا بریم، میان سراغمون...!»

اما چاره‌ای نبود. بهروز ناچار بود عجله کند. آن دو با دستپاچگی از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به خانه برگشتند. بدون این که کسی متوجه ورود آن‌ها شود، خیلی بی‌سر و صدا وارد خانه شدند. با عجله مقداری از لوازم ضروری را جمع کردند و توی ساک دستی‌شان گذاشتند. بهروز و کاوه خیلی تلاش کردند تا سر و صدایی بلند نشود؛ اما بالاخره پیرمرد صاحبخانه متوجه آن‌ها شد و به طرف اتاق‌شان آمد. ضربه‌ای به در زد و قبل از آن که بهروز در را باز کند، در اتاق باز شد. پیرمرد در چارچوب در ایستاد و وقتی آن‌ها را در حال بستن ساک‌ها دید، گفت: «کجا ان‌شاءالله؟!» بهروز که آشفته شده بود، گفت: «می‌خواستیم برای شب جمعه بریم زیارت قم.»

پیرمرد صاحبخانه حرف بهروز را باور نکرد. سر خود را تکان داد: «التماس دعا! ولی قبل از رفتن، کمی صبر کنین! از تلویزیون اومدن این جا. می‌خوان شما رو ببینن...»
 کاوه از حرف پیرمرد صاحبخانه جا خورد و با ترس و لرز پرسید: «از تلویزیون...؟!»
 پیرمرد صاحبخانه با خونسردی نگاهی به چهره‌ی مضطرب کاوه انداخت: «آره! همون آقایی که بعضی وقت‌ها توی اخبار نشونش میدن!»

بهروز در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت: «رفت!؟»
 پیرمرد با پوزخند گفت: «نه! الان داخل حیاط کنار حوض نشسته و منتظر شماست!»
 بهروز نگاه سوال برانگیزش را به طرف کاوه چرخاند و بدون آن که پیرمرد صاحبخانه صدای او را بشنود، آهسته گفت: «آدرس این جا رو از کجا گیر آورده؟! کاوه، شانه‌هایش را بالا انداخت: «چه می‌دونم!» بهروز، یک لحظه فکر فرار به سرش زد. اما قبل از آن که کاری بکند، شهرام وارد اتاق شد: «سلام... اجازه هست؟» بهروز دیگر از شدت ترس و وحشت نمی‌دانست چه کند و چه بگوید. در حالی که به زحمت آب دهانش را قورت می‌داد، گفت: «سلام... آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی!؟» پیرمرد صاحبخانه رو به شهرام گفت: «پس با اجازتون من میرم. ولی قبل از رفتن به من خبر بدین تا از شما یه دست خط به یادگار بگیرم.» شهرام، لبخندی زد: «چشم حاج آقا!»

شهرام رو به بهروز و کاوه کرد و گفت: «فکر کنم این بار من رو شناختین! نگران نباشین به پلیس اطلاع ندادم. من تنها و دست خالی اینجا اومدم!» بهروز فریاد زد: «خَر خودتی! گفتم آدرس اینجا رو چه جوری پیدا کردی!؟ نکنه، ما رو تعقیب کردی؟» شهرام با خونسردی گفت: «نیاز به داد و فریاد نیست! تا اینجا شما رو تعقیب کردم.» بهروز دیگر نتوانست خشمش را کنترل کند. خون به مغزش هجوم آورد، دست در جیب کتش کرد و چاقوی ضامن‌دارش را نشان داد و فریاد زد: «تو زبان آدمیزاد سرت نمیشه!؟» سپس به کاوه گفت: «مراقب باش از اتاق خارج نشه.» کاوه با صدای رعشه گرفته، گفت: «باشه بهروز!» شهرام قلبش فرو ریخت. هاج و واج گفت: «خیلی خب... بهتره آروم و خونسرد باشی. نیازی به تهدید و خشونت نیست. گفتم، من تنها اومدم.» بهروز، لبخند نیش‌داری زد: «برای چی اومدی اینجا!؟»

«گفته بودم که... من فروشنده کلیه‌ام. می‌خوام کلیه‌ام رو بفروشم!»

بهروز گیج و سرگردان با صورتی سرخ شده به شهرام زل زد و سر چاقوی تیزش را به طرفش گرفت: «اشتباه کردی، اومدی اینجا! کنجکاوی تو، آقای خبرنگار باعث میشه که جونتو از دست بدی!» شهرام به کاسه‌ی پُر خون چشم بهروز نگاه چسباند.

بهروز ادامه داد: «حالا باید هر دو تا کلیه‌ات رو مجانی به ما بدی!»

شهرام وحشت کرده بود. رنگش پریده بود و به زحمت آب دهانش را قورت می‌داد. هاج و واج دید که ناگهان ضربه‌ای سنگین به سر کاوه خورد و نقش بر زمین شد.

پیرمرد صاحبخانه به همراه سه مامور پلیس که مسلح بودند وارد اتاق شدند.

پیرمرد صاحبخانه که به زور صدایش از ته حلقش شنیده می‌شد، تمام انرژی‌اش را یک‌جا روی تار صوتی‌اش جمع کرد و با صدای بلند گفت: «آقای خبرنگار! هیچ نگران نباش...!» سر عصای چوبی‌اش را به طرف بهروز گرفت و به یکی از ماموران گفت: «قربان! خود نامردشه...»

شهرام مقابل دوربین شبکه‌ی خبر ایستاد:

«امروز با هوشیاری یکی از شهروندان عزیز تهرانی، ماموران انتظامی تهران بزرگ موفق شدند، یکی از شبکه‌های غیر قانونی خرید و فروش کلیه را در شهر شناسایی و اعضای آن را دستگیر کنند... حالا اجازه بدید با این شهروند هوشیار مصاحبه‌ای داشته باشیم...»

فیلمبردار، دوربینش را به طرف چهره‌ی پیرمرد صاحبخانه چرخاند. پیرمرد صاحبخانه خوشحال و قبراق، یقه لباسش را سفت کرد و با لحنی کلفت و مردانه گفت: «اینجانب ابراهیم کفش‌دوز، ساکن تهران...»

تابلوی ایست^۱

دو ساعت از زمان شروع حکومت نظامی می‌گذشت. آن شب انگار هوا نسبت به شب قبل، تاریک‌تر بود. محل ایست و بازرسی با آن خیابان‌ها و کوچه‌های تنگ و پریپیچی که داشت تاریک‌تر به نظر می‌رسید. سرباز مشغول قدم زدن توی خیابان بود که ناگهان چراغ ماشینی که از طرف مقابل می‌آمد او را متوجه خود کرد. به طرف ماشین خیره شد. بعد از آن که ماشین به او رسید، متوجه شد پشت فرمان زن جوانی نشسته است.

«خانم، لطفا کارت شناسایی.»

سرباز، اسم و شماره نظام پزشکی به همراه نام درمانگاه را روی کارت شناسایی زن جوان دید. وقتی به چهره‌ی زن بیشتر خیره شد، او را شناخت. سرباز، هفته‌ی گذشته او را در درمانگاه آن محل ملاقات کرده بود. آن موقع سرباز، یک دانشجوی سیاسی مجروح را برای پانسمان به درمانگاه برده بود و خود خانم دکتر جوان زخم‌های آن دانشجو را پانسمان کرده بود. سرباز می‌دانست که خانم دکتر، به خاطر

۱- این داستان در شماره‌ی ۲۱۳۷ مجله‌ی جوانان امروز به چاپ رسیده است.

حکومت نظامی، ترجیح می‌دهد به جای خیابان اصلی، از خیابان فرعی و کوچه‌ها عبور کند.

خانم دکتر به آرامی از کنار سرباز گذشت و بعد در یکی از خیابان‌های فرعی پیچید. وسط آن خیابان فرعی راه‌بندان بود و قسمتی از خیابان با لاستیک‌های سوخته مسدود شده بود. سرباز قبل از شروع حکومت نظامی یک تابلو قرمز «ایست» جلوی لاستیک‌های سوخته گذاشته بود که اتومبیل‌ها دچار مشکل نشوند و از آن‌جا نگذرند. به همین جهت خانم دکتر به موقع و قبل از برخورد با لاستیک‌های سوخته ترمز کرد و می‌خواست ماشین را آهسته از کنار آن لاستیک‌ها بگذراند که مردی درشت اندام جلوی ماشین او سبز شد و با دو دست اشاره کرد که توقف کند.

مرد جوانی که به خاطر سرمای آن شب خود را حسابی پوشانده بود، وسط خیابان و جلوی ماشین ایستاد و بعد از آن که خانم دکتر پای خود را روی ترمز گذاشت، به ماشین نزدیک شد. مرد جوان وقتی چهره‌ی خانم دکتر را دید او را شناخت و گفت: «لطفاً کمکم کنین، مادرم در حال مرگه، نفسش به سختی بالا می‌آد. الان هم که حکومت نظامیه و نمی‌تونیم جایی بریم، شما رو خدا برام فرستاده.»

خانم دکتر که متوجه شد آن مرد جوان او را شناخته است؛ گفت: «مادرتون چه ناراحتی داره؟»

«خودم هم درست نمی‌دونم بی‌حرکت وسط اتاق افتاده و به سختی نفسش بالا می‌آد. خواهش می‌کنم تا قبل از اینکه سربازی ما رو ببینه و دچار مشکل بشیم زودتر بیاین.»

خانم دکتر ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و کیف دستی‌اش را برداشت و پیاده شد. سرباز موقعی که از جلوی آن خیابان فرعی می‌گذشت نگاهی به انتهای خیابان و ماشین خانم دکتر انداخت. سرباز احساس کرد که شرایط تا حدودی غیرعادی است. او می‌دانست که در اواسط خیابان راه‌بندان است و جلوی آن هم برای متوجه کردن ماشین‌ها تابلوی «ایست» گذاشته است ولی از تابلوی «ایست» اثری دیده نمی‌شد و

معلوم نبود بر سر آن چه آمده است. به این جهت تعجب کرد و قدم در آن خیابان فرعی گذاشت و آهسته جلو رفت.

خانم دکتر به همراه مرد جوان به طرف ساختمانی که در آن نزدیکی قرار داشت رفت. مرد جوان سعی داشت که هر چه زودتر دکتر را با خود به داخل ساختمان ببرد. در این میان خانم دکتر نگاهی به چهره مرد جوان انداخت، در صورت جذاب مرد جوان، نگرانی و ترس به چشم می‌خورد. جلوی آن‌ها راه پله‌ی باریکی وجود داشت که به طبقات بالا می‌رفت. مرد جوان به خانم دکتر اشاره کرد که از پله‌ها بالا برود. خانم دکتر چاره‌ای نداشت جز این که مرد را همراهی کند و به سرعت از پله‌های مارپیچ که با نور کمی روشن بود بالا برود. صدای تند نفس‌نفس مرد جوان را می‌شنید. معلوم بود که حسابی خسته است.

مرد دری را که در سمت راست قرار داشت باز کرد. او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. از داخل اتاق بوی جوهر و چاپ به مشام می‌رسید و به خوبی احساس می‌شد که چند روزی است پنجره‌های اتاق باز نشده و هوای تازه وارد آن جا نشده است و واقعا آزاردهنده بود. خانم دکتر که از این بو ناراحت شده بود از مرد جوان خواست که یکی از پنجره‌های اتاق را باز کند تا هوای داخل اتاق عوض شود. ولی او جواب منفی داد و گفت نمی‌شود این کار را کرد. ناگهان خانم دکتر به دلیل برخورد با چند کارتن مقوا تعادل خود را از دست داد و قبل از اینکه به زمین بیفتد مرد جوان زیر بغل او را گرفت تا زمین نخورد.

خانم دکتر به زحمت سعی می‌کرد که در روشنایی چراغ ضعیفی که از سقف آویخته شده بود به اطراف نگاه کند. مرد جوان که سرگردانی خانم دکتر را احساس کرد با دست خود اشاره به تخت‌خوابی کرد که در گوشه اتاق قرار داشت. خانم دکتر به کنار تخت رفت. با دیدن زن جوانی که روی تخت خوابیده بود متعجب شد. مرد جوان به او نزدیک شد و آهسته گفت: «نامزدمه. در تظاهرات امروز، نزدیک دانشگاه مجروح شد، چند ساعته که به خواب رفته و تب داره. تا اندازه‌ای جلوی خونریزی رو گرفتم، نمی‌دونم چه کار کنم.»

خانم دکتر که از دیدن زن جوان متحیر مانده بود سعی کرد بر اعصاب خود

مسلط شود. به مرد جوان چشم دوخت و با تعجب پرسید: «چرا همون اول بیمارستان نبردینش؟! به علاوه شما به من گفتی مادرتون مریضه نه نامزدتون!»

«چطوری بیرمش بیمارستان، انگار فراموش کردین خانم دکتر، همه‌ی درمانگاه‌ها و بیمارستان‌ها پُر از مامور و سربازه. بعدشم، چه فرقی می‌کنه مادرم باشه یا نامزدم؟!» خانم دکتر مانده بود که چه کند! به بدن زن یک تیر اصابت کرده بود و علائم نشان می‌داد که اگر تیر را از بدنش خارج نکند تا صبح زنده نمی‌ماند ولی از طرف دیگر هر لحظه امکان داشت سربازان از وجود آن‌ها در این مکان با خبر شوند و به داخل ساختمان بریزند و او به جرم نجات یک فعال سیاسی، جانش را از دست بدهد. با این همه تصمیم گرفت خونسرد باشد و اجازه ندهد که آن زن جوان از بین برود. در حالی که سعی می‌کرد مرد جوان متوجه ترس و اضطراب او نشود، به مرد جوان گفت: «من نیاز به وسیله دارم.»

«شما اینجا بمونید. من خودم میرم و وسایلتون رو از داخل ماشین می‌آرم.»

«من هر چی دارم داخل کیف دستی هست که همراهم آوردم و هیچی تو ماشین ندارم. باید به داروخانه شبانه‌روزی که نزدیک درمانگاهه برم تا وسیله تهیه کنم.»

«انگار یادتون رفته خانم دکتر، الان حکومت نظامیه و تا داروخانه صد تا سرباز تو

خیابان ایستادن!»

خانم دکتر که حس می‌کرد بدجوری گرفتار شده، سعی کرد خود را آرام نشان دهد، در همین حال گفت: «من می‌تونم از بین سربازها بگذرم و از داروخانه وسیله بیارم.» مرد جوان لحظه‌ای سکوت کرد. خانم دکتر که ترس و اضطراب را در چشمان او دید، گفت: «نگران هیچی نباش، من یک پزشک هستم و باید به نامزدت کمک کنم و نجاتش بدم، مطمئن باش من بر می‌گردم.»

خانم دکتر به طرف در اتاق رفت که ناگهان در باز شد و سرباز را در مقابل خود دید که به دنبال آنها تا این جا آمده بود. سرباز نگاهی به چهره‌ی آن‌ها انداخت: «مشکلی پیش اومده خانم دکتر؟!» مرد جوان سعی کرد به طرف سرباز حمله کند و اسلحه را از دستانش چنگ بزند؛ ولی فرصت این کار را پیدا نکرد. سرباز با سر اسلحه، یک ضربه شدید به صورت مرد جوان کوبید

و او بلافاصله تعادل خود را از دست داد و کف اتاق پرت شد. سرباز، سر اسلحه را به طرف مرد جوان نشانه گرفت و صدایش را برای خانم دکتر بلند کرد: «خانم دکتر همیشه توضیح بدین اینجا چه خبره؟» خانم دکتر پاسخی نداد. سرباز نگاهی به اطراف انداخت. دیوار اتاق پُر بود از عکس‌های مخالفان سیاسی. مرد جوان که دید سرباز به آن عکس‌ها خیره شده، گفت: «من خانم دکتر رو برای نجات نامزدم، به زور اینجا آوردم. ایشون مقصر نیستند.» سرباز نگاهی به زن جوان که روی تخت دراز کش بود انداخت و از خانم دکتر پرسید: «زنده است؟»

خانم دکتر جواب داد: «ما فرصت زیادی برای نجات این زن نداریم. باید به داروخانه شبانه‌روزی برم تا وسایل مورد نیاز رو بیارم.» سرباز وقتی این جمله را از زبان خانم دکتر شنید، لبخند زورکی زد و گفت: «پس خانم دکتر گروگان نبودن، داشتن با پای خودتون به داروخانه می‌رفتن تا وسایل رو تهیه کنن!»

خانم دکتر از جمله‌ای که گفته بود ترسید. پشیمان شد و فکر کرد که بهتر بود از گفتن جمله صرف‌نظر می‌کرد ولی دیگر دیر شده بود و سرباز از برنامه آن‌ها مطلع شده بود. دکتر کمی صبر کرد و در نهایت جمله‌ای را که در آن دقایق پر اضطراب از ذهنش می‌گذشت با کلماتی قاطع و شمرده به زبان آورد: «من یک پزشک هستم و برای نجات جان انسان‌ها سوگند خوردم، طبیعیه که در این شرایط وقتی یک مجروح رو می‌بینم برای نجات جانش هر کاری انجام بدم.»

سرباز پوزخندی زد: «من هم یک سربازم و باید برای امنیت کشورم، افراد اخلاص‌گر رو تحویل مراجع قانونی بدم...!» صدای ناله زن جوان که از شدت تب صورتش برافروخته شده بود، کلام سرباز را قطع کرد. خانم دکتر گفت: «مُرده این زن به درد نمی‌خوره، بزار برم، بعد میتونی همه‌ی ما رو تحویل بدی!» سرباز چاره‌ی دیگری نداشت. کلید اتاق را از مرد جوان گرفت و آن دو را داخل اتاق زندانی کرد. سپس همراه خانم دکتر از راه‌پله‌های ساختمان پایین آمد. خانم دکتر به طرف ماشینش رفت و سوار شد. شیشه ماشین را پایین کشید و به سرباز گفت: «خواهش می‌کنم تا برنگشتم، اقدامی نکن.»

کمی از نیمه‌شب گذشته بود. سرباز مشغول قدم زدن در خیابان بود که که ناگهان چراغ ماشینی که از طرف مقابل می‌آمد او را متوجه خود کرد. سر اسلحه اش را به طرف ماشین گرفت و بعد از آنکه ماشین نزدیک شد، سرباز از روی پلاک ماشین متوجه شد که ماشین متعلق به خانم دکتر است. هنگامی که ماشین کنار سرباز ایستاد، خانم دکتر شیشه ماشین را پایین داد. سرباز گفت: «فکر نمی‌کردم برگردی!»

خانم دکتر در جواب سرباز، لبخند زورکی تحویلش داد و به آرامی از کنار سرباز گذشت. هنوز زیاد جلوتر نرفته بود که سرباز با حرکت دست از او خواست بایستد. خانم دکتر پای خود را روی ترمز گذاشت و شیشه ماشین را پایین داد. سرباز کنار ماشین ایستاد. از بخار دهان سرباز معلوم بود که دمای هوا نسبت به چند ساعت قبل، چند درجه پایین‌تر آمده است. کلید اتاق ساختمان را به دست خانم دکتر داد و گفت: «می‌خواستم بگم حکومت نظامی ساعت هشت صبح تموم میشه، تا اون موقع نگران هیچی نباشی. بعد از ساعت هشت، شما به همراه اون دو دانشجو میتونی در غیاب ما از ساختمان بری بیرون. من از اینجا مراقب ورودی ساختمان هستم.» خانم دکتر که از تصمیم جدید سرباز شگفت‌زده شده بود با لبخند از او تشکر کرد. نمی‌دانست در این فاصله‌ی کوتاه چه اتفاقی برای سرباز افتاد که نظرش تغییر کرد. به هر حال این تغییر به نفع همه است شاید همه‌ی ما به این نتیجه رسیده‌ایم که نمی‌توان همیشه بدون تغییر بمانیم.

قبل از این که خانم دکتر از کنار سرباز بگذرد، سرباز از خانم دکتر خواست مراقب تابلوی «ایست» انتهای خیابان باشد. نمی‌خواست مانند دفعه قبل مجبور شود تا انتهای خیابان بیاید و تابلو را مجدد سر جایش بگذارد.

انفجار^۱

کوروش می‌دانست آن کس که مقصر و قابل نکوهش است، خود اوست. فکر می‌کرد ناهار خوردن با یک زن زیبا بسیار هیجان‌انگیز، ولی با دو تن از آنان مایه‌ی بدبختی است.

نسیم، دختری زیبا و بشاش بود. او یک مانتو سفید نازک با شلوار مشکی به تن داشت که بر اندام زیبایش بسیار برازنده بود. موهای طلایی‌اش مانند موهای عروسک بود. آرایشی غلیظ داشت و عینک آفتابی، به چشم زده بود.

مینا، زن مسن‌تر، در مانتو مشکی نخی بسیار باوقار به نظر می‌رسید و موهای سیاهش را پشت سر جمع کرده بود و یک روسری نقش‌دار سفید و طلایی به سر داشت. که وقار و ظرافت را به نمایش گذاشته بود. کوروش لیوان نوشیدنی‌اش را سرکشید. هنگامی که او آن دو را به هم معرفی کرد، مینا با تعجب به نسیم گفت: «عزیزم، چقدر دل‌با هستی!»

۱- این داستان در شماره‌ی ۳۶۳۰ مجله‌ی اطلاعات هفتگی و شماره‌ی ۲۱۵۶ مجله‌ی جوانان امروز به چاپ رسیده است.

نسیم پاسخ داد: «مرسی، شما هم خیلی خوب هستین.» و بعد نگاهی هشداردهنده به کوروش انداخت که از زیر عینک آفتابی اش هم مشخص بود. کوروش با لحنی حق به جانب پاسخ قلبش را داد: «حقمه.»

پیشنهاد صرف ناهار با مینا را وقتی داده بود که هنوز نسیم را که، دختری فوق العاده کنجکاو بود؛ کاملاً نمی شناخت. نگاه نسیم موقع حرف زدن متوجه دور دست می شد، گاهی هم به ناخن های لاک زده اش خیره می شد. کوروش شتاب زده درباره ی سفر او به اصفهان پرسید و نسیم با لحنی سرد پاسخ داد: «به نظر می رسه تمام جنس ها فوق العاده گرون و همه جا هم پُر از نشانه های معماری اصیل ایرانیه.»

پس از او مینا با شور و حرارت درباره ی سبک معماری منظم آن شهر شروع به صحبت کرد. کوروش گفت: «نسیم دانشجوی باستان شناسیه.» مینا با شغف گفت: «واقعاً؟!» کوروش می خواست با پیش کشیدن این موضوع تا حدی از دوئل آن دو بکاهد و مثلاً دوستی و صلح را برقرار کند، ولی متوجه شد نسیم در دنیای دیگری سیر می کند و دلش نمی خواهد وارد بحث شود. کوروش ادامه داد: «وقتی که پایان نامه اش رو ارائه می داد با هم آشنا شدیم.» مینا در جواب گفت: «چه با مزه!» سپس رو به نسیم کرد و پرسید: «پس فارغ التحصیل شدی؟» نسیم پاسخ منفی داد و مشغول خوردن شد. کوروش ماهرانه جواب داد: «هم میخواد برای کارشناسی ارشد بخونه هم تعطیلات عیدشو اینجا بگذرونه.»

سه هفته می شد که نسیم پروژه دانشگاهی اش را تحویل داده بود و نسیم تلفنی به کوروش خبر داده بود که برای تعطیلات سال نو به استان های غربی سفر خواهد کرد. کوروش، نسیم را یک باستان شناس کنجکاو می دانست که هر جا اثری هنری بود، همان جا بساطش را پهن می کرد. نسیم از او انتظار زیادی نداشت و به ندرت درباره ی آینده حرف می زد. شاید به همین دلیل بود که کوروش با او احساس راحتی می کرد. هنگامی که نسیم بالاخره چنگالش را روی میز گذاشت، لبخندی زد و تصمیم گرفت چند کلمه ای حرف بزند، مینا را مخاطب قرار داد: «باید صادقانه بگم. اصلاً از اوضاع

این شهر سر در نیاوردم!» مینا پرسید: «اینجا رو میگی؟» نسیم جواب داد: «بله» مینا لبخند زد: «از چی سر در نیاوردی عزیزم؟» مینا اخم کرد: «چرا خانومای این شهر این قدر به خودشون می‌نازند؟»

کوروش کمی جا خورد. قبلا هم چنین حرف‌هایی از نسیم شنیده بود و می‌دانست وقتی او بخواهد از موضوعی انتقاد کند، کسی جلودارش نیست و برای هیچ چیز و هیچ کس احترام قایل نخواهد شد. بنابراین وسط حرف او پرید و گفت: «به نظر من که اصلا این طور نیست!»

ولی نسیم توجهی به او نکرد و کماکان مینا را مخاطب قرار داد و با لحنی سرد گفت: «سرشون رو طوری بالا می‌گیرن که انگار از دماغ فیل افتادن.»

کوروش معمولا از جو تهران خوشش می‌آمد و از طبیعت زیبای آن لذت می‌برد. از همه مهمتر این شهر برای او حکم مکان مقدس را داشت. او به عنوان یک «بازرگان» با افراد مختلف و گاه‌ها خلافکار بر سر پول چانه می‌زد. شاید برای همین بود که وقتی به تهران بر می‌گشت احساس می‌کرد که انگار کل مردم شهر، در پارک و خیابان به او خوشامد می‌گویند. کوروش قصد نداشت هنگام صرف ناهار بین این دو زن زیبا نقش میانجی صلح را بازی کند. او مدتی بود که مینا را می‌شناخت. مینا کارشناس ارشد ادبیات معاصر بود. آشنایی آن دو از آن جا شروع شد که کوروش کاملا اتفاقی به نمایشگاه کتاب رفت و بعدها متوجه شد که او ازدواج ناموفقی داشته. همسر سابق او مدیر مسئول یک بنگاه نشر بود که مینا هنوز هم برای آن کار می‌کرد.

کوروش یک اتومبیل زیبا خریده بود. مینا برای خوش سلیگیش به او تبریک گفت و کوروش نیز او را برای ناهار دعوت کرد. آیا این دعوت در حقیقت به این سبب بود که خیال می‌کرد سرانجام زن رویایی‌اش را یافته است؟ یا این که به دوستی با زن‌ها عادت کرده بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد؟ او تصور تنها چیزی را که نمی‌کرد این بود که پس از آن نسیم را ببیند و ناگزیر هر دو را به رستوران دعوت کند. به خود که آمد دید و شنید که مینا داشت درباره‌ی معاملات پنهان از کوروش

می‌پرسید. کوروش از صحبت در این مورد بفهمی نفهمی اکراه داشت ولی در پاسخ به مینا که پرسید در چه زمینه‌ای تجارت می‌کند، با لحنی از آمیزه شوخی و جدی گفت: «مواد منفجره... ترقه!»

لبخند مینا نشان‌دهنده این بود که حرف او را باور نکرده است، چون آرام و تردیدآمیز پرسید: «مواد منفجره...؟!»

کوروش که می‌خواست به نحوی، ناباوری را از او دور کند. گفت: «الان بازار مواد منفجره برای چهارشنبه آخر سال، حسابی داغه. من با چند نفر از آقایون، از پنج ماه قبل چند میلیارد تومان مواد منفجره از ترکیه وارد کردیم و الان هم از اول ماه داریم به قیمت چند برابر در استان‌ها می‌فروشیم، به خصوص برای امشب!»

مینا گفت: «فکر نمی‌کنم واقعا منظور این باشه!» کوروش نفس بلندی کشید و با لبخند گفت: «چرا؟ من یه تاجر هستم. معلم اخلاق که نیستم. روی هر چیزی که سود داشته باشه سرمایه‌گذاری می‌کنم...» مینا تند و تلخ گفت: «شاید معلم اخلاق نباشی، ولی انسان که هستی... نیستی؟!»

کوروش با خونسردی گفت: «امیدوارم که انسان باشم.» و بعد، زیر چشمی نگاهی به نسیم انداخت، ولی نسیم اصلا به او توجهی نداشت. مینا گفت: «چطور می‌تونی اینجا بشینی و ادعا کنی، روی هر چیز که پول و سود خوبی داشته باشه سرمایه‌گذاری می‌کنی؟!» کوروش دستانش را به حالت دفاع از خود بالا برد. در حقیقت، سعی می‌کرد به گونه‌ای از جواب دادن به مینا شانه خالی کند.

مینا گفت: «برای من مهم نیست که مساله‌رو چطور توجیه می‌کنی، ولی به هر حال این سرمایه‌گذاری خیلی ضد بشری و بی‌شرمانه ست!»

واکنش ناگهانی و تند مینا باعث تعجب کوروش شد، ولی هیچ اعتراضی نکرد. در حقیقت از رگ‌گویی او خوشش آمده بود و تحسینش می‌کرد. نسیم به صدا درآمد: «من هم با نظر مینا موافق هستم. از نظر من این سرمایه‌گذاری کتیفیه.»

نسیم بالاخره افتخار داده و در این بحث شرکت کرده بود! کوروش روبه مینا کرد

و گفت: «بسیار خوب عزیزانم، بنابراین این سرمایه‌گذاری چند میلیارد تومنی برای شما قرب و منزلتی نداره!» نسیم رو برگرداند و با لحن طعنه‌آمیزی پاسخ داد: «البته که نداره!»

کوروش متوجه شد نسیم چشمانش را بست و صورتش را به سوی خورشید گرفت. شاید با این حرکت می‌خواست خواب‌آلودگی خود را از خشکی و بی‌اهمیتی بحث نشان دهد. مینا با ناراحتی گفت: «چطور این قدر بی‌اهمیت از کنار این موضوع رد میشی؟! کوروش جان، برو یک نگاهی به بیمارستان‌ها و اوژانس‌های تهران بکن. ببین تو همین چند هفته چه حوادث ناگواری، فقط تو تهران اتفاق افتاده؛ چه برسه به بقیه استان‌ها!» کوروش آرام گفت: «اونا خودشون باید مراقب باشن.»

مینا می‌کوشید با نظر او مخالفت کند ولی کوروش بر اعتقادش پافشاری می‌کرد و نمی‌خواست تغییر عقیده بدهد. در عین حال می‌خواست وانمود کند که آدم بی‌رحمی نیست. گفت: «جدی میگم. ما به حفظ نشاط جامعه کمک می‌کنیم. ما سعی می‌کنیم با حداقل امکانات، چهارشنبه‌سوری به بهترین نحو انجام بگیرد...» مینا حرفی نزد. کوروش ادامه داد: «یا نظر تو اینکه که مواد منفجره باید صرفاً در اختیار دولت و نیروی انتظامی باشه!؟»

مینا لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت: «بله! چون لازمه که روش کنترل سفت و سخت باشه...» کوروش گفت: «امیدوارم این‌طور نباشه. چون اگه دولت نظارت کنه، کیفیت مراسم چهارشنبه‌سوری پایین میاد. این مراسم باستانی، برای همه‌ی ماست.» کوروش متوجه شد که مینا از عقیده‌ی او متعجب شده. مینا ابروهایش را به نشانه‌ی ناباوری بالا برد و گفت: «واقعاً نگران حفظ رسم و رسومات باستانی هستی؟ تو اول از سود چند میلیاردی میگی. ولی حالا خودتو مسئول اجرای این مراسم می‌دونی!؟» پیش از این که کوروش جواب بدهد، پیشخدمت جلو آمد و گفت: «می‌بخشید آقا، ماشین شما سد معبر کرده. البته لازم نیست شما بیاین، قربان. اگر لطف کنید و سوئیچ رو بدید خودم ماشین رو جابه‌جا می‌کنم.»

کوروش دست در جیب کرد، سوئیچ را بیرون آورد و به او داد. پیشخدمت سری تکان داد و دور شد. کوروش جلوی دهانش را گرفت و سرفه‌ی کوتاهی کرد. گفت: «معذرت می‌خوام.» مینا توجهی به سرفه او نکرد و دوباره گفت: «من از تو انتظار چنین کاری رو نداشتم!»

حالا هر دو حرف‌های خود را زده بودند در حالی که هیچ‌کدام تغییر عقیده نداده و سر حرف خود بودند.

مینا ادامه داد: «می‌دونی که همین دیروز دو منزل و سه ماشین تو تهران در اثر مواد منفجره در آتش سوخته؟! میدونی چند نفر در آتش آسیب دیدن؟!»
 نسیم که برای مدتی سکوت کرده بود، میان حرف مینا آمد و گفت: «شما رو به خدا دوباره شروع نکنین.» نگاهش را به طرف مینا چرخاند و ادامه داد: «مینا جان، سر میز ناهار هستیم، لطفا رعایت کن!»

ناگهان صدایی مانند صدای رعد به گوش رسید. صدا بسیار نزدیک بود، مثل اینکه از زیر پای آن‌ها می‌آمد. از شدت صدا، دیوارها و میزهای رستوران لرزید و ظروف و لیوان‌های چینی روی میز همه‌جا پخش شد و شکست. نسیم از ترس فریاد کشید. مردم با وحشت به یکدیگر نگاه می‌کردند. بیرون رستوران، اتومبیل‌ها در حرکت بودند و مردم به این سو و آن سو می‌رفتند ولی نگاه همه به یک سمت خیره شده بود و با دست به جایی که ظاهراً انفجاری در آن‌جا رخ داده بود اشاره می‌کردند. کوروش نگاه کرد. مدیر رستوران را دید که از ترس چشمانش گشاد شده بود. نفس‌نفس می‌زد و با عجله به سوی آن‌ها می‌آمد. انگار که این فاجعه برای شخص او رخ داده است. گفت: «بیخشید قربان ... انفجار! ماشین شما همین الان منفجر شد!» کوروش که رنگش

سفید شده بود، پرسید: «ماشین من...؟ منظورت از انفجار چیه...؟!»

هراسان به دنبال مدیر رستوران به راه افتاد. از مقابل عده‌ای مردم کنجکاو رد شد. از اتومبیل سوخته، دود سیاهی بلند می‌شد که نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. شدت انفجار به حدی بود که تکه آهن‌پاره‌های ماشین کوروش روی اتومبیل‌های دیگر هم

ریخته بود. کوروش در میان شعله‌های آتش به دنبال پیشخدمت گشت، ولی چیزی مشخص نبود. از مدیر رستوران که پشت سر او آمده بود، پرسید: «اون آقا تو ماشین بود!؟»

مدیر رستوران تنها سری تکان داد و نالید. صدای خودش را در ذهنش می‌شنید: «مرد بیچاره زنده زنده کباب شد. این نتیجه خودخواهی جنابعالیه، آقای تاجر!»
خودش هم می‌دانست این بار زیاده‌روی کرده! نباید آن همه مواد منفجره در ماشین جاسازی می‌کرد. امکان داشت به جای پیشخدمت، کوروش و مینا و حتی نسیم در انفجار کشته می‌شدند. انفجار سبب شد تمام بدن کوروش بی‌حس شود و به سختی نفس بکشد. گرمای ناشی از سوختن بدن پیشخدمت را احساس می‌کرد. از دور صدای آژیر به گوش می‌رسید.

قهرمان ورشکسته

بهرام، توی فرهنگسرا جلوی در ورودی ایستاد. با وجود سردی هوا، تمام بدنش خیس عرق بود. زمستان هنوز در مقابل بهار مقاومت می‌کرد. درختان، زیر بار سنگین برف خم شده و تمام مناظر اطراف سفید بودند. دو زن جوان وارد ساختمان فرهنگسرا شدند و قبل از ورود، در حالی که می‌خندیدند چکمه‌های خود را بر زمین کوبیدند تا کف کفش‌شان پاک شود.

بهرام، ساعت ده با کسی قرار ملاقات داشت. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه از ده گذشته و تاخیر او باعث تعجبش شده بود. بهرام مایل بود با کسی طرف معامله شود که بسیار دقیق و وقت شناس باشد. گذشته از این، او به خاطر این ملاقات مضطرب بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به پایان برسد. او برای انجام کارش شخص مناسبی به نام «چنگیز» پیدا کرده بود، اما این بار برخلاف تمام قراردادهای قبلی، چیز دیگری به غیر از اسم از او نمی‌دانست و این که چنگیز مرد ماهر و با تجربه‌ای است.

با وجود تمام احتیاط‌های معمول، شماره‌ی چنگیز را گرفت. اما بی‌فایده بود. باید

پیام می گذاشت. تلفن را قطع کرد و فکر کرد. دوباره شماره گرفت و پیام گذاشت: «من بهرام هستم. لطفا با این شماره، تماس بگیرید.»

بلا تکلیفی عصبی اش کرده بود. شاید چنگیز او را فریب داده. شاید هم یک حرفه‌ای است و احتیاط می‌کند. اما چنگیز با بهرام تماس گرفت. داشت صبحانه می‌خورد: «من چنگیز هستم.» لحظه‌ای طول کشید تا بهرام تمرکز حواس پیدا کند: «من هم بهرام هستم.»

«پشیمان نشدی؟»

صدای خشنی داشت. بهرام تعجب کرد. او از کجا زنگ می‌زد؟ فاصله‌اش با او کم بود؟

«نه...! می‌خوام ببینمت.»

«تا بیست دقیقه دیگه.»

بهرام قدرت حرکت نداشت. این‌که چنگیز، ناگهانی با او تماس گرفته بود، او را نگران و مضطرب کرد. فکر کرد شاید چنگیز همه‌ی جوانب را در نظر گرفته. با این حال، ساعت ده و بیست دقیقه را نشان می‌داد و بهرام هم‌چنان جلوی در فرهنگسرا منتظر بود. دو زن جوان از داخل ساختمان بیرون آمدند. با احتیاط روی برف‌ها راه می‌رفتند. بهرام به جای پای‌شان روی برف نگاه کرد. از انتظار خسته شده بود. چشمانش حتی از پشت عینک از دیدن منظره‌ی یکدست سفید، درد گرفته بود.

ساعت دقیقا ده و چهل دقیقه بود. ناگهان مردی با پالتوی سیاه جلویش سبز شد. حتما چنگیز بود. بهرام فکر کرد احتمالا او از آن طرف خیابان آمده و از قبل همه جا را زیر نظر گرفته بوده. آیا می‌خواست مطمئن شود بهرام تنهاست؟ آیا مراقب بود دامی برایش پهن نکرده باشند؟ طبیعتا او به هیچ‌کس اعتماد نداشت.

مرد، تقریبا هم‌وزن بهرام بود. گونه‌های استخوانی و چشمانش قهوه‌ای رنگ بود. وقتی شال گردنش را از دور گردن و قسمت پایین صورتش برداشت، بهرام متوجه شد ته ریش دارد.

«بهرام تویی؟»

«بله.»

دستش را دراز کرد. گفت: «من چنگیز هستم.» دست چنگیز را فشرده و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «به نظرت میتونی سر کشتنِ یه آدم با من قرارداد ببندی؟» چنگیز نگاهی به تابلو و ساختمان فرهنگسرا انداخت. پوزخندی زد: «تو همچین روز برفیه کشتنگ و فرهنگسرای از اون کشتنگ‌تر! خیلی عجیبه که حرف از قتل و مرگ باشه.» بهرام مکث کرد. بی‌توجه به نیش زبان چنگیز، نگاهی به کف پیاده‌رو انداخت و جوابی درست پیدا نکرد: «تو فقط اونو بکش.» چنگیز پرسید: «من باید بدونم چرا یه آدمو می‌کشم. در غیر این صورت قرار داد نمی‌بندم.» از جواب چنگیز عصبی شد: «تو پولت رو می‌گیری.» چنگیز برخلاف بهرام با خونسردی گفت: «پنجاه درصد، پول برام مهمه و پنجاه درصد بقیه، هدف کار!» برای این که او را راضی کند، گفت: «برای کمک به یک بازنده‌ی واقعی!»

چنگیز کمی فکر کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت. به نظرش دلیل قانع کننده‌ای بود. دست در جیب کرد و سیگار و فندکش را بیرون آورد. با باز شدن در ساختمان، بهرام از جا پرید در حالی که چنگیز با خونسردی به کشیدن سیگارش ادامه داد. زن جوانی با کودک خردسالش از فرهنگسرا بیرون آمدند. بهرام سکوت کرد. هر دو کمی عقب رفتند تا آن‌ها رد شوند.

«خوب، طرف چه کسی هست؟»

«یک کارخانه‌دار ورشکسته که چندین میلیارد تومان بدهی بالا آورده و حالا مدتی

از دست طلبکارا فراریه.»

«تو این وسط مدافع چه کسی هستی؟»

«طرف زندگی‌اش رو از دست داده، خیلی تلاش کرده که خودکشی کنه ولی

نتونسته. من فقط می‌خوام کمکش کنم.» چنگیز پوزخندی زد. «میتونه مثل خیلی‌ها،

از کشور خارج بشه؟»

«با کدوم سرمایه!؟»

نگاهی مرموز به بهرام انداخت و پرسید: «دوستش هستی؟!» بخار از دهان بهرام بلند شد: «آره، دوستشم» چنگیز سعی کرد حرف‌های بهرام را باور کند. نگاهی به اطراف خیابان انداخت: «بسیار خوب، بذار روش خودم رو بهت بگم. اگر مایلی کار، خیلی خوب صورت بگیره، اول باید ده میلیون تومن بدی. بعد من در مورد طرف تحقیق می‌کنم. وقتی تصمیم گرفتم چطور کار رو انجام بدم باهات تماس می‌گیرم. تا چهل میلیون تومن به حسابی که بهت می‌گم واریز کنی و بعد از این که کار یکسره شد، پنجاه میلیون تومن دیگه به همون حساب می‌ریزی.» دود سیگارش را از دهان خارج کرد و ادامه داد: «اگه هم تقلب کنی، مثل آب خوردن می‌کشم!»

این همان مبلغی بود که بهرام انتظارش را داشت. در ضمن او می‌بایست به چنگیز اطمینان می‌کرد که با گرفتن ده میلیون اولیه ناپدید نشود. این کار مثل قمار بود. باید انجام می‌شد. دستمزد چنگیز خیلی زیاد بود ولی برای بهرام انجام کار مهم بود. احساس کرد، چانه‌زدن بی‌فایده است چرا که فرصتی برای او باقی نمانده بود.

چنگیز سیگارش را روی زمین انداخت و با پا له کرد: «بسیار خوب، ده میلیون همراهت داری؟» بهرام از قبل پیش‌بینی کرده بود. چک پول‌ها را به دست او داد. چنگیز تشکر کرد و گفت: «به نظرم معامله‌ی ما به نتیجه برسه.»

پاکت زرد را به دست چنگیز داد و گفت: «این هم اطلاعاتی که باید بدونی.» چنگیز پاکت را همراه چک پول‌ها داخل جیب پالتویش گذاشت: «فردا باهات تماس می‌گیرم که بقیه پول‌رو به حسابم واریز کنی. آخر هفته هم کارش رو تمام می‌کنم، البته اگر معامله‌رو قبول کنم!»

بهرام با شنیدن این جمله، یک لحظه از تصمیمش پشیمان شد اما به این فکر افتاد که راهی به غیر از این برایش باقی نمانده است: «دوست دارم این کار با بقیه کارهات فرق داشته باشه. دوست دارم با بهترین روش اونو از بین ببری. مثل یه قهرمان، یه قهرمان ورشکسته.»

چنگیز بوزخند زد: «نگران نباش، مثل ترور جان اف کندی^۱ با یه گلوله خیلی تمیز می‌کشمش، با این تفاوت که گیر نمی‌افتم.»

با هم دست دادند. اول چنگیز رفت. بهرام چند لحظه به دور شدن او خیره شد. این اولین بار بود شریک جرم می‌شد؛ اما با این تفاوت که هم مجرم بود و هم مال‌باخته. شاید چنگیز نمی‌دانست که این معامله با معاملات قبلی‌اش خیلی فرق دارد. روز بعد پیامی از چنگیز رسید مبنی بر این که قرار داد را پذیرفته و منتظر پرداخت پول است. بهرام، نام بانک و شماره‌ی حساب او را گرفت. تمام مبلغ نود میلیون را به طور کامل به حسابش واریز کرد. اقدام او، چنگیز را شگفت‌زده کرد. به نظرش، بهرام به او اعتماد کامل پیدا کرده بود.

کار تمام شد. او سرانجام تصمیم خود را گرفته و برگه مرگ خود را امضا کرده بود. حالا چنگیز برنامه‌ی خود را عملی می‌کرد و هیچ راهی نبود تا بهرام از تصمیم خود منصرف شود و از کشته شدن خود چشم‌پوشی کند. هر چند چنگیز از نقشه بهرام اطلاعی نداشت اما اگر چنگیز از نقشه او اطلاع پیدا می‌کرد از اقدام به قتل منصرف می‌شد. این برای بهرام سخت بود. به همین دلیل بود، بهرام در روز ملاقات صورتش را با آن ریش انبوه و عینک آفتابی پوشانده بود.

بهرام، که روزگاری اسمش تیتراول روزنامه‌های اقتصادی بود، حالا شکست خورده و جای آن انسان موفق دیروز را، بازنده‌ای گرفته بود که به هیچ طریقی نمی‌توانست طلب‌هایش را پرداخت کند. او به چنگیز که یک آدمکش حرفه‌ای بود چشم امید بسته بود. شاید او به تواند نجاتش دهد.

نگاهی به ساعتش کرد، ساعت ده را نشان می‌داد. پیشخدمت کافی شاپ یک فنجان قهوه جلوی بهرام گذاشت: «امری نداری قربان؟» بهرام پاسخ منفی داد و

نگاهی به اطراف کرد. ترس و دلهره وجودش را پر کرده بود. هیچ راهی نبود تا بهرام از تصمیم خود منصرف گردد و مانع چنگیز شود. ولی دیگر چه فرقی می‌کرد؟ به هر حال زندگی او با این وضع فجیع به پایان رسیده بود و او خسته بود. از پنهان شدن در هفته‌های بی‌پایان در آن آپارتمان تنگ و تاریک، از فرارهای پی در پی خسته بود. بهرام قهوه‌اش را نوشید تا پریشان‌خاطری را از خود دور کند و در فکر قتل نباشد.

قهوه را تمام کرد. نگاهش را به بیرون از کافی‌شاپ انداخت. شاید چنگیز بیرون از کافی‌شاپ نشسته و او را با یک اسلحه دور بُرد زیر نظر دارد. منتظر است که بهرام از کافی‌شاپ خارج شود. تلفن همراه را از جیب در آورد و شماره‌ی چنگیز را گرفت. کسی گوشی را بر نمی‌داشت. بهرام تلفن را قطع کرد. بار دیگر شماره را گرفت؛ اما چنگیز جواب نمی‌داد. شاید چنگیز با خود می‌اندیشید که حتماً می‌خواهد بپرسد کار را انجام داده یا نه؟ ولی این آخر بی‌انصافی بود. اگر بهرام از کار خود پشیمان شده باشد، چگونه می‌تواند به چنگیز اطلاع بدهد تا عملیات قتل را متوقف کند؟

پیشخدمت کنارش ایستاد. گفت: «نوشیدنی بیارم خدمتون؟» بهرام پاسخ داد: «نه، نیازی نیست.» پیشخدمت سری تکان داد و قبل از این که از او دور شود، بهرام آهسته صدایش کرد: «ببخشید، این‌جا راهی دیگه برای خروج داره؟» از چهره‌ی پیشخدمت کافی‌شاپ مشخص بود که از سوال بهرام شگفت‌زده شده است: «ببخشید درست متوجه نشدم!؟»

«منظورم اینه که این کافی‌شاپ، در پشتی داره؟»

«بله قربان، ولی چرا می‌پرسید!؟»

بهرام از روی صندلی بلند شد و گفت: «لطفاً منو راهنمایی کن.»

«همراه من بیاین.»

بهرام سری تکان داد و به دنبال پیشخدمت به راه افتاد. از مقابل مشتریان عبور کرد و به طرف پارکینگ که پشت کافی‌شاپ قرار داشت رفت. به اطراف نگاه انداخت تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که از کافی‌شاپ

دور شود. ترس و اضطراب بر وجودش سایه انداخته بود. چنگیز یک آدمکش حرفه‌ای بود و همین موضوع، او را بیشتر می‌ترساند. احساس می‌کرد چنگیز مثل سایه به دنبالش می‌آید و این عذابش می‌داد.

صدای ضعیف زنگِ تلفنِ همراه از داخل جیب کتش شنیده شد. تلفن را کنار گوشش گرفت.

«لو، چنگیز... الو...»

صدای چنگیز بود، ولی واضح نبود. انگار موقعیت بهرام خوب نبود و آنتن نمی‌داد:

«الو چنگیز... الو... صدای من را می‌شنوی؟»

ناگهان گلوله‌ای به صورتش اصابت کرد. تعادلش را از دست داد و روی زمین پرت شد. فقط با چشم چپش می‌توانست کفش‌های متحرک جلوی صورتش را ببیند. کفش‌های مردان و زنانی که صدای گلوله را شنیده بودند و گیج و سرگردان کم‌کم اطراف او جمع می‌شدند. بهرام، از دست طلبکارها نجات پیدا کرده بود، اما حس خوبی نداشت. غم سنگینی دلش را آزار می‌داد.

اعتراف در برنامه زنده^۱

زمستان، آخرین زورش را در روزهای آخر اسفند می‌زد. باد سردی می‌وزید و دانه‌های ریز برف، منظره محوطه باغ خانه را زیبا کرده بود. صدای زوزه باد از میان درز پنجره شنیده می‌شد. دکتر کنار شومینه نشسته بود و به شعله‌های زیبا نگاه می‌کرد و خوشحال بود که تا چند ساعت دیگر، پیش تنها دخترش در وین خواهد بود و می‌تواند شب سال نو، کنارش باشد. او، یکی از برترین جراحان مغز و اعصاب کشور، خسته از عمل‌های سخت و جنجال‌های مطبوعاتی و کارهای اداری خوشحال بود که می‌تواند چند روزی به خودش مرخصی بدهد. مدام به این فکر می‌کرد که فردا شب مانند چنین ساعتی کنار دخترش خواهد بود. صدای تلفن را شنید. از روی صندلی بلند شد و گوشی تلفن را کنار گوشش گرفت. صدای زیبای دختری جوان از پشت خط آمد: «سلام پدر جون، منم پرپا»
لبخند روی چهره‌اش نشست. پاسخ داد: «سلام به دختر خوشگلم، خوبی عزیزم؟»

۱- این داستان در شماره‌ی ۷۳ ماهنامه‌ی ادبیات داستان چوک چاپ شده است

«ممنونم، من برای فردا و پس فردا از شرکت مرخصی گرفتم که به محض رسیدن شما، پیام فرودگاه استقبالتون.»

خنده‌ای کرد و گفت: «نه پریا جان، راضی به زحمت نیستیم. تو راحت باش. آدرس منزلت رو دارم. به محض رسیدن باهات تماس می‌گیرم.»

«راستی پدر جون، پروژه موفقیت‌آمیزتون دنیا رو تکون داده. هنوز روزنامه‌های اینجا بی‌خیال این خبر نشدن!»

«در ایران کسی خبر نداره که قراره برای سفر به وین پیام. دوست ندارم تعطیلاتم در وین بهم بخوره. می‌دونی که کافیه خبرنگارهای اونجا با خبر بشن! تعطیلات رو برام زهر می‌کنن.»

«خیالتون راحت باشه آقای دکتر!» و بعد خندید.

دکتر هم با خنده گفت: «عزیزم، مزاحمت نمی‌شم. اونجا می‌بینمت.»

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. خواست که روی صندلی بنشیند که صدای باز شدن در اتاق را شنید. با تعجب مردی با موهای نسبتاً سفید را دید که با اسلحه به سوی او نشانه رفته است. به چهره مرد خیره شد. با وجود هوای سرد، لباس گرمی به تن نداشت و صورتش از سرما به سرخی می‌زد. دکتر با تعجب پرسید: «شما کی هستین؟ به چه اجازه وارد منزل من شدید؟!» مرد نگاهی به شعله‌های شومینه انداخت. گفت: «هوا بیرون خیلی سرده و من خیلی خسته هستم. می‌خوام روی صندلی شما بشینم.» دکتر نگاهی به اسلحه‌اش انداخت که هم‌چنان به طرفش نشانه رفته بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. نتوانست حرفی بزند. با اشاره دست، صندلی را به او تعارف کرد. مرد بدون آن که سر اسلحه‌اش را پایین بیاورد، به طرف شومینه رفت و روی صندلی نشست. گفت: «ممنونم آقای دکتر.»

دکتر گفت: «لطفاً بگین با من چکار دارین. گمان نمی‌کنم شما رو بشناسم، ولی انگار که شما منو کاملاً می‌شناسین.» مرد در جواب دکتر خنده‌ای بلند کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد: «آقای دکتر، معلومه خیلی ترسیدی.»

«نه، چطور مگه!؟»

«نه تنها من، بلکه همه‌ی دنیا الان شما رو می‌شناسن. همین الان تلویزیون داره یک برنامه زنده علمی در مورد شما و کار علمی تون پخش می‌کنه! بهتر نیست یه فنجان چای داغ به من تعارف کنین؟ بیرون که بودم، از سرما می‌لرزیدم. به خودم گفتم وقتی که پیام پیش شما حتما یه فنجان چای داغ لب‌سوز مهمونم می‌کنین. از اون چای‌های اصیل ایرانی.»

دکتر بسته سیگارش را از روی میز برداشت و سیگاری روشن کرد. گفت: «بهتره حاشیه نرین و منظور تونو بگیرن. شما برای خوردن یه فنجان چای در این موقع شب به منزل من نیومدین. به چهره‌تون نمی‌خوره که دزد باشین و برای پول به سراغم آمده باشید!» لبخند کم‌رنگی روی لب‌های مرد نشست: «فکر نمی‌کردم دکتر پرویز ارجمند، سیگاری باشه!» دکتر در پاسخ به حرف آن مرد، سیگارش را داخل جا سیگاری له کرد: «میشه برین سر اصل مطلب؟»

«پس فکر کنم خبری از یه فنجان چای نیست...!» مکتی کرد و ادامه داد: «آقای

دکتر! برای پرواز ساعت یک، عجله نکنین.»

دکتر با شنیدن این جمله‌ی مرد جا خورد. انتظار نداشت که او از رفتنش به وین اطلاع داشته باشد. هیچ‌کس، حتی نزدیک‌ترین دوستان و همکارانش در بیمارستان و دانشگاه از برنامه‌ی مسافرت او اطلاع نداشتند. مرد که انگار متوجه نگاه متحیر دکتر شده بود، لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست و با تکان دادن سر اسلحه‌اش از دکتر خواست که روی صندلی مقابلش بنشیند.

دکتر روی صندلی کنار تلویزیون نشست. مرد ادامه داد: «شما درست حدس زدین

آقای دکتر. من واسه خوردن چای به منزل شما نیومدم. شما نام سارا شاهسوندی یادتون هست؟» دکتر چند ثانیه به آن نام فکر کرد و به او خیره شد: «نه، متأسفانه...! بیمارم بودن؟»

«البته فکر نمی‌کردم نام این دختر رو بعد از دو سال و دو ماه به یاد داشته باشین.

حالا که یادتون رفته، هزارین بیشتر توضیح بدم. من پدر سارا شاهسوندی هستم. دختر من بیست و شش ماه قبل در بیمارستان شما جراحی شد. یادتون اومد؟»
 دکتر پوزخندی زد و پاسخ داد: «بیست و شش ماه قبل؟! من در این مدت کلی آدم رو جراحی کردم. معلومه که نباید به یاد بیارم.»

«شاید حق با شما باشه، ولی بیشتر توضیح میدم که یادتون بیاد. بیست و شش ماه قبل، دختر من رو که تصادف کرده بود به بیمارستان شما آوردن. همون شب شما به مراسم عروسی بچه‌ی یکی از وزرا دعوت شده بودین و با این‌که دختر من داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد؛ با کمال خونسردی مرگ مغزی دخترم رو اعلام کردین و به عروسی رفتین! در حالی که این‌طور نبود. دختر من مرگ مغزی نشده بود و می‌تونست زنده بمونه!»

دکتر که انگار تازه متوجه علت آمدن مهمان ناخوانده‌اش شده بود؛ نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد. با صدای بلند گفت: «مردک حقه‌باز! فکر کردی کی هستی؟ بعد از این همه مدت سراغ من اومدی و من رو در مرگ دخترت مقصر میدونی؟»

«فریاد زن‌بین آقای دکتر. خودتون بهتر از من می‌دونین که در مرگ دخترم مقصر هستید. سارا تنها فرزند من بود. شما با بی‌احتیاطی، تنها فرزندم رو از من گرفتین. من همون اول متوجه شدم، ولی هیچ مدرکی علیه شما پیدا نکردم. بخصوص وقتی همه‌ی بیمارستان‌ها، دانشگاه‌ها و مراکز علمی شما رو به درستی قبول دارن!»
 دکتر به قهقهه افتاد. گفت: «حالا فهمیدم چرا سراغم اومدی! آقای شاهسوند، دختر شما یک بیمار مرگ مغزی بود و همه‌ی علائم یک مرگ مغزی رو داشت! متوجه هستی؟» مرد دندان‌هایش را به هم فشار داد: «کار شما یک قتل محسوب میشه...!» از روی صندلی بلند شد و سر اسلحه را به طرف صورت دکتر نشانه گرفت. ادامه داد: «من شما رو به جرم قتل دخترم، سارا شاهسوند، به اعدام محکوم می‌کنم.» دکتر مکثی کرد. انگار که از گفتن حرفش پشیمان شده بود: «آقای

شاهسوندا! آروم باشین. خواهش می‌کنم این اسلحه رو کنار بکشین.» مرد صدایش را بلند کرد: «خفه شو! فکر کردی سر همه رو با استفاده از نام و جایگاهت شیره مالیدی و تموم شد؟! خیال کردی میتونی سر من رو هم کلاه بگذاری؟ من خودم محاکمت کردم و حالا هم می‌فرستمت جهنم.» دکتر عرق کرده بود و دهانش خشک بود. سعی کرد به خودش مسلط باشد. به سختی گفت: «اگه منو بکشید شما رو دستگیر می‌کنن.» مرد لبخند سردی زد: «نگران من نباشین آقای دکتر! من هم مثل شما بلدم چکار کنم تا گرفتار قانون نشم.»

دکتر داشت سایه مرگ را می‌دید. اصلاً باور نمی‌کرد که به این راحتی بمیرد. او زندگی را دوست داشت و حاضر بود برای زنده ماندن، هر کاری بکند. با ناامیدی گفت: «اگر به من رحم نمی‌کنی، لاقبل به دخترم پریا رحم کن. من هم مثل تو یه دختر دارم. اسمش پریاست و تا چند ساعت دیگر منتظر دیدن منه.»

مرد، لحظه‌ای مکث کرد. چند ثانیه نتوانست چیزی بگوید و به چهره دکتر خیره شد. انگار چشمانش خیس شده بود. نتوانست خودش را کنترل کند. روی صندلی نشست و گفت: «بعد از مرگ دخترم سارا، همسرم بیمار شد. مدتی حرف نمی‌زد. تا اینکه مثل مجسمه شد. حرکت نمی‌کرد. فقط به گوشه‌ای خیره می‌شد. پیش تمام دکترها بردمش. ولی نتونستن کاری براش انجام بدن. آخرش اونو برای همیشه از دست دادم.» از روی صندلی بلند شد. سر اسلحه را روی پیشانی دکتر گذاشت و با خشم ادامه داد: «تو می‌تونی دختر و همسرم رو بهم برگردونی؟! وصیت کن آقای دکتر.»

دکتر با بغض گفت: «خواهش می‌کنم منو ببخش. من نمی‌خوام بمیرم. من حاضرم هر کاری تو بخواهی انجام بدم.» مرد، نگاهش متوجه‌ی صفحه‌ی خاموش تلویزیون شد: «زود باش تلویزیون رو روشن کن.» دکتر از روی صندلی بلند شد و به طرف تلویزیون رفت. تلویزیون را روشن کرد.

مرد گفت: «نگاه کن دکتر، برنامه زنده مخصوص ابتکار علمی شماست.

خیلی خنده داره؛ اونا الان مشغول تعریف و تمجید از شما هستن، ولی نمی‌دونن دانشمندشون به چه بدبختی گرفتار شده...!» ادامه داد: «برو گوشی تلفن رو بردار و به همین برنامه‌ی زنده شبکه زنگ بزن و جلوی همه‌ی ملت توضیح بده که دخترم رو چطور کُشتی.»

دکتر جلوی پای مرد زانو زد. گفت: «خواهش می‌کنم این کار رو از من نخواه. من حاضرم هر چقدر پول بخوای بهت بدم.»

مرد دندان‌هایش را از خشم به هم فشار داد. سر اسلحه را داخل دهان دکتر فرو کرد و با فریاد گفت: «اگر کاری رو که از تو خواستم انجام ندی، همین حالا شلیک می‌کنم.» دکتر از روی زمین بلند شد و به طرف تلفن رفت. گوشی تلفن را برداشت و با تردید شماره را گرفت.

«سلام، من دکتر پرویز ارجمند هستم. امکان داره با مدیر شبکه صحبت کنم؟»

وزیر بهداشت و درمان مقابلش نشست و در بهت و حیرت پرسید: «آقای دکتر! میشه توضیح بدین، این حرف‌هایی که دیشب در برنامه‌ی زنده تلویزیون زدید، چی بود؟» دکتر، لیوان آب را روی میز گذاشت: «آقای وزیر، چند بار بهتون بگم که دیشب مردی به نام شاهسون با اسلحه‌ی گرم داخل خونه‌ی من اومد و با تهدید اسلحه وادارم کرد که اون حرف‌های مزخرف رو در برنامه زنده تلویزیونی بزنم. همه‌ی اون حرفا رو هم خودش به دهنم داد.»

رئیس پلیس گفت: «منظورتان اینه که آقای شاهسون، پدر سارا شاهسون با تهدید اسلحه به شما گفتن که این حرف‌ها رو در برنامه زنده تلویزیونی بزنید!؟»

دکتر، دست‌هایش می‌لرزید. این بار آب درخواست نکرد. بسته سیگار را از داخل جیب کتش خارج کرد و یک نخ سیگار آتش زد: «من رو بازجویی می‌کنید، قربان!؟ به جای این حرف‌ها بهتره دنبال اون مرد دیوانه برین که آبروی من رو در دنیا برد.» در اتاق باز شد. افسر پلیس بعد از ادای احترام وارد اتاق شد و برگ کاغذی را به

رئیس پلیس داد. رئیس پلیس بعد از خواندن متن کاغذ، آن را به دست وزیر داد و از او خواست که آن را مطالعه کند. وزیر بعد از خواندن متن کاغذ، قیافه‌اش به هم ریخت. از روی صندلی بلند شد. سعی کرد خودش را کنترل کند: «آقای دکتر ارجمند، شما آبروی نظام علمی کشور رو در دنیا بردین!» سیگار از دستِ دکتر رها شد. چشمانش از حدقه بیرون زد و دهانش هاج و واج باز ماند: «من متوجه حرف شما نمی‌شم آقای وزیر. انگار من بدهکار شدم!؟»

رئیس پلیس گفت: «من احساس می‌کنم که شما این حرف‌های شب گذشته رو فقط به خاطر عذاب وجدانی که داشتین، در برنامه تلویزیونی زدید.» دکتر سیگار نیمه‌روشن را از کفِ اتاق برداشت و داخل جا سیگاری له کرد. انگار یک سطل آب سرد رویش خالی کرده بودند: «معلومه شما چی میگی!؟»

رئیس پلیس برگ کاغذ را به دکتر نشان داد. گفت: «آقای شاهشوند، پدر سارا شاهشوند سه ماه قبل فوت کرده؛ بنابراین نمی‌تونسته دیشب به منزل شما آمده باشه. در ضمن، دوربین‌های مداربسته داخل منزلتون، تصویری از آمدن مردی غریبه و یا ناشناس رو نشون نمیدن!»

انتظار شنیدن این جملات را از رئیس پلیس نداشت. برای چند لحظه مکثی کوتاه کرد و حوادث دیشب را در ذهنش مرور کرد. گیج و سرگردان گفت: «شما فکر می‌کنین، من یا دروغ میگم یا خیالاتی شدم!؟ من خودم اون دیوانه‌رو دیدم. یک ساعت داخل منزل من بود و در تمام آن یک ساعت، اسلحه‌اش رو به طرفم نشانه گرفته بود.» آقای وزیر از روی صندلی بلند شد. عینکش را از روی دماغش بالا کشید و از پشت عینک نگاهی به دکتر انداخت: «آقای دکتر، شما از روی عذاب وجدان این کار رو انجام دادید؛ و من نمی‌دونم وقتی از این اتاق برم بیرون، چه جوابی باید به آقای رئیس جمهور و افکار عمومی بدم!»

دکتر ملتسمانه گفت: «لااقل می‌تونم به اتاقم بری، شاید ردی از اون مرد رو در اتاقم کشف کنید تا بفهمی خیالاتی نشدم!»

رئیس پلیس گفت: «مامورهای ما امروز صبح به منزل شما رفتن. هیچ مدرکی دال بر اینکه شخصی به منزل شما آمده باشه، پیدا نکردند. شما از روی فشار عذاب وجدان و تنهایی، شب گذشته این کار رو انجام دادین. متأسفانه باید به شما بگم که آقای دکتر ارجمند، احتمالاً در این مورد برای شما پرونده‌ای هم در دادگاه تشکیل بشه.»

۱۶ بهمن ۱۳۸۸

کیف^۱

یک سالی می‌شد که پرویز در زندان به سر می‌برد. او دزد زبردست و ماهری نبود. همیشه به جرم کارهای کوچک دستگیر می‌شد. هرگز از کارهایش راضی نبود و آرزوی کارهای بزرگ‌تری در ذهن داشت. به همین دلیل هنگامی که دو ماه زودتر از چنگیز از زندان آزاد شد، چنگیز رو به او گفت: «قهوه‌خونه حاج کریم توی بازار پارچه فروش‌هارو می‌شناسی؟ اون جا پاتوق منه. زنده موندیم و آزاد شدیم همیشه اونجا هستیم. اگه یه کار نون و آبدار گیرت اومد، بیا پیش خودم. ولی حواست باشه که من اهله دله دزدی نیستیم.»

سه ماه از آن روز می‌گذشت و پرویز حواسش جمع بود و حالا که کاری سنگین به تورش خورده بود، دوست داشت پیش چنگیز برود. همین کار را هم کرد و در یکی از روزهای عصر آذر ماه به قهوه‌خانه حاج کریم رفت. چنگیز پشت یکی از میزها نشسته

۱- این داستان در یازدهمین جشنواره‌ی سراسری شعر و داستان جوان سوره به مرحله‌ی نهایی راه یافت و در دومین جشنواره ادبی بسیج قشم برگزیده شد. همچنین در شماره‌ی ۲۱۲۱ مجله‌ی جوانان امروز چاپ شده است.

بود و با چند نفر از دوستانش سرگرم قلیان کشیدن، بودند. پرویز از دور با حرکت سر به چنگیز سلام داد. چنگیز از دوستانش خواست که از پای میز بلند شوند و او را چند لحظه تنها بگذارند. با اشاره سر به پرویز گفت پیش او برود. پرویز که هیجان زده بود، خودش را به میز چنگیز رساند و نشست.

«سلام چنگیز خان.»

«علیک.»

«شرمنده وقت آزادتون نیامدم دستبوسی. گفتم یه زمانی بیام که دست پُر

باشم.»

«خب...؟»

پرویز آهسته ولی سرشار از هیجان ماجرای یک فروشگاه جواهرفروشی را برای چنگیز تعریف کرد. پرویز گفت که یک جواهرفروش هر شب جواهرات گرانبهایش را به همراه دلار و چک پول در کیف سیاهی می‌گذارد و قبل از غروب آفتاب از فروشگاهش خارج می‌شود و راننده، او را به ویلا می‌برد. پرویز اشاره کرد که صاحب جواهرفروشی یک فرد انگلیسی است و جواهرات با ارزشی در فروشگاهش دارد و فقط شش ماه از سال را در ایران فعالیت می‌کند. پرویز در آخر اشاره کرد که قبل از شروع سال نو میلادی، این جواهرفروش انگلیسی، ایران را ترک می‌کند.

چنگیز نگاه عمیق و سرد به پرویز انداخت و پرسید: «این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟» پرویز لبخندی زد و گفت: «پسر خاله‌ام دو ساله که در سفارت انگلیس مشغول کاره. از صحبت‌هایش متوجه شدم که این مستر بر خلاف این که در ایران بی‌نام و نشان هست، ولی اسمش در روزنامه‌های لندن و دبی به پیر جواهرات مطرحه.» چنگیز بی آن که نگاهش را از چهره پرویز بر دارد، سیگاری روشن کرد و پرسید: «شب‌ها از کدوم مسیر میره ویلا؟»

«ویلا نزدیک خیابون سفارته. ولی این مستر، این روزها سرش خیلی شلوغه. به

خاطر اینکه باید قبل از کریسمس ایران رو ترک کنه، شب در میون ساعت هفت شب با مشتری‌هاش در هتل پاساگرد قرار ملاقات داره و ساعت هشت شب هتل رو ترک می‌کنه.»

«هتل پاساگرد که جای شلوغیه!؟»

پرویز جابه جا شد و گفت: «اتفاقا راننده‌اش به دلایل امنیتی اونو تو خیابان پشت هتل پیاده می‌کنه که سریع‌تر به داخل هتل بره.»

«چرا اونجا!؟»

«اولا کسی در بیرون و داخل هتل متوجه کیف سیاه و خوشگلش که پُر از جواهر و چک پول هست نشه و اینکه زیاد توی دید مردم نباشه.»

«این اطلاعات رو هم پسر خاله‌ات بهت داده؟»

لبخندی زد. گفت: «چنگیز خان، پرویز رو دست کم گرفتی! من توی این مدت هر روز این مستر را زیر نظر داشتم.»

چنگیز سیگارش را در زیر سیگاری له کرد. گفت: «خیلی خوبه ... حالا نقشه‌اش رو کشیدی؟»

«با اجازه شما بله چنگیز خان! بهترین جا همان خیابان پشت هتل پاساگرده، خیابانی خلوت و کم نور. بعد از اینکه مستر از ماشینش پیاده شد، باید غافلگیرش کنیم تا همون جا کیف سیاه و خوشگلش رو از چنگش در بیاریم.»

چنگیز پرسید: «بعد مستر رو با همون حال رها کنیم!؟»

«خب شما بهتر از من می‌دونی. زخمی کردن یا کشتن یه اجنبی جرمش خیلی سنگینه! اگه زبونم لال گرفتار شیم، ما رو به جرم فعالیت تروریستی اعدام می‌کنن!»

چنگیز گفت: «خوبه ... حالا فقط یه ماشین و دو تا اسلحه نیاز داریم. پاشو بریم تو بازار ببینم میشه اسلحه گیر آورد.»

روز بعد، چنگیز همراه پرویز مسیر جواهرفروشی تا هتل پاساگرد را بررسی کردند

و قرار شد فردا شب که مستر با مشتری‌اش داخل هتل قرار ملاقات دارد، کارشان را شروع کنند.

آن شب، بر خلاف شب‌های گذشته، آسمان ابری بود و ماه در آسمان شهر دیده نمی‌شد. این به نفع آن دو بود که در تاریکی بتوانند کارشان را به درستی انجام دهند. مستر مانند شب‌های گذشته جواهرفروشی را ترک کرد و سوار ماشین شد. چنگیز و پرویز از نیم ساعت قبل منتظر ورود ماشین مستر به خیابان پشت هتل بودند. پنج دقیقه به ساعت هفت شب مانده بود که ماشین مستر وارد خیابان شد و چنگیز و پرویز متوجه چراغ ماشین مستر که از طرف مقابل می‌آمد، شدند. راننده آهسته ماشین را کنار در پشتی هتل متوقف کرد و مستر از ماشین پیاده شد، چنگیز و پرویز که صورتشان را با جوراب پوشانده بودند شتابان به طرف مستر حرکت کردند.

چنگیز اسلحه را به طرف مستر نشانه گرفت و پرویز اسلحه‌اش را زیر گلولی راننده چسباند. مستر که منتظر چنین برخوردی نبود، بی‌اراده دست‌هایش را بالای سرش برد و با اشاره چنگیز از ماشین فاصله گرفت. چنگیز صدای خود را عوض کرد و گفت: «اجنبی ... زود باش کیف قشنگت رو بده.»

مستر که خود را در خطر می‌دید سعی کرد کیف سنگینش را به طرف چنگیز پرتاب کند تا اسلحه را از دستانش چنگ بزند ولی فرصت این کار را نیافت و چنگیز تیری به سینه مستر شلیک کرد که او بلافاصله تعادل خود را از دست داد و به کف زمین پرت شد.

پرویز که شوکه شده بود، گفت: «چکار کردی چنگیز خان!؟»

چنگیز که احساس کرد راه برگشتی ندارد، با شلیک گلوله‌ای به طرف راننده، او را مجروح کرد. بلافاصله کیف را از روی زمین برداشت و سوار ماشین شدند. به سرعت از کنار ساختمان هتل گذشتند و توی یکی از خیابان‌های اصلی پیچیدند. فرصت زیادی نداشتند. باید هر چه زودتر قبل از این که خیابان‌های شهر پُر از مامور شود، خود را از شهر خارج می‌کردند.

پرویز که حسابی خود را باخته بود، گفت: «چنگیز خان ...!» اما چنگیز نگذاشت حرفش تمام شود، غرید و گفت: «خفه شو و فقط ساکت باش.»

چنگیز که پشت فرمان نشسته بود داخل بزرگراه پیچید تا خودش را به خارج از شهر برساند؛ اما متوجه شد بزرگراه با چراغ‌های قرمز ماموران پلیس بسته شده است. سعی کرد مسیرش را تغییر دهد که ماموران متوجه عکس‌العمل آنها شدند و با شلیک گلوله سعی کردند مانع فرار آنها شوند. چنگیز سر پیچ متوجه تابلوهای کنار جاده نشد و ماشین ناگهان منحرف شد و داخل گودالی عمیق پرت شد. گودال آنقدر عمیق بود که قسمت جلو ماشین نابود شد. چنگیز و پرویز پس از سقوط به داخل گودال چیزی متوجه نشدند و وقتی که چشمشان را باز کردند خود را روی تخت بیمارستان دیدند در حالی که به شدت مجروح شده بودند. رئیس پلیس با دیدن آنها که به هوش آمده بودند لبخندی از روی رضایت زد و گفت: «شکر خدا به خیر گذشت. خیلی شانس آوردین که نمردین.»

چنگیز که تازه متوجه شکستگی دو پایش شده بود از درد آهی کشید و گفت: «همه کارها به خوبی پیش رفت، نباید اون اشتباه احمقانه رو می‌کردم.» رئیس پلیس لبخندی زد. گفت: «اتفاقا کار شما قابل ستایشه.» پرویز با تعجب پرسید: «چطور قربان!؟»

«شما یک کیف رو با تصور این که پُر از جواهرات با ارزش هست از تاجر انگلیسی دزدیدید. در حالی که این‌طور نبود. این کیف حاوی اطلاعاتی است از مراکز حساس امنیتی کشور که این دیپلمات خارجی در این مدت جمع کرده بود تا بتونه این اطلاعات رو تحویل سازمان جاسوسی کشورش بده. در واقع این تاجر انگلیسی ما، یک جاسوس امنیتی بود که با جمع‌آوری اطلاعات، قصد ضربه زدن به منافع کشور رو داشت!»

چنگیز که تازه متوجه شد چه کلاهی به سرش رفته است با ناراحتی گفت: «خاک

تو سرت پرویز، اون مستر فریبت داد!» رئیس پلیس خندید: «نه...! اتفاقا شما با این کارتون یک تیم جاسوسی رو در کشور شناسایی کردین.» پرویز به سختی گفت: «پس یعنی آزاد هستیم!؟» رئیس پلیس چشمکی زد و گفت: «عجله نکنین، وقتی که خوب شدین، شما رو توی دادگاه جنایی می بینم.»

پناهگاه^۱

زن به همراه فرزند نوزادش بعد از ساعت‌ها راه رفتن به روستای کوچک و نیمه مخروبه‌ای رسیدند. کسی داخل روستا نبود. انگار طاعون به آن جا سر زده بود. در اطراف روستا تک و توکی نخل و خانه‌هایی پراکنده به چشم می‌خورد؛ ولی بیشتر به یک منطقه‌ی کوهستانی و خشک شبیه بود تا یک روستای حاصلخیز. بعد از گذشتن از کوچه‌های تنگ و تاریک روستا مقابل ساختمانی متروکه توقف کردند. سقفِ شیروانی ساختمان آسیب دیده بود. مقداری آهن پاره و پارچه‌های سوخته مقابل در آن ریخته بود. به محض توقف، دو سگ سیاه غول پیکر واق‌واق کنان به زن نزدیک شدند. با دیدن سگ‌ها، ترس در دل زن جوان دوید. خودش را از میان آهن پاره‌ها گذراند و به داخل ساختمان گریخت. تصور می‌کرد، داخلِ ساختمان در امان است؛ و دیگر از کسی یا حیوانی واهمه‌ای نداشت. نوزاد چشم‌هایش را باز کرد و با صدای بلند گریه کرد. زن پشت گوشش زمزمه کرد: «گریه نکن عزیزم، چت شده؟»

۱- این داستان در شماره‌ی ۲۰۸۸ مجله‌ی جوانان امروز چاپ شده است

نور ماه اتاق را کاملا روشن کرده بود. چشمش به ساعت شکسته روی دیوار افتاد. از یک بامداد گذشته بود. ساختمان آسیب زیادی دیده بود اما ساعت هنوز کار می کرد. به خودش گفت: «اول شب کجا؟ حالا کجا؟! هفت ساعت از شب گذشته!» زن خیالش راحت بود که تنهاست و می تواند فرزندش را روی پا بخواباند. فرزندش را روی پا گذاشت. نوزاد به سقف خیره شد.

«طفلك بیچاره‌ی من.»

نوزاد چشمانش را بست. زن کنار پنجره ایستاد و به زور لک چوبی آن را باز کرد. هوای خنک و تازه وارد اتاق شد. حالا به خوبی می توانست منظره کوهستانی را ببیند. به پایین نگاه انداخت. فاصله‌ی پنجره تا زمین نسبتا زیاد بود. نمی توانست همراه فرزندش از آنجا پایین بیرد. حالا بر فرض هم که می پرد، می خواست کجا برود!؟

نوزاد شروع به گریه کرد. گرسنه اش بود. از آخرین مرتبه‌ی شیرخوردنش چهار ساعت می گذشت. زن به سوی نوزاد برگشت. او را در آغوش گرفت. دکمه پیراهنش را باز کرد و سعی کرد در آرامش به او شیر دهد.

«نگران نباش عزیزم. ما باهمیم.»

حرف زدن با فرزندش به او آرامش خاطر می داد. تنها چیزی که برایش مهم بود، سلامتی او بود و این که در حال حاضر کنار او دراز کشیده است. دست نوازش بر موهایش می کشید و در چشمان هم زل می زدند. مردمک تمام مشکی نوزاد مثل ماهی داخل تنگ کوچک سفره‌ی هفت سین، تکان می خورد و صورت و گردن مادرش را برانداز می کرد. انگشتان کوچکش را روی بینی و بعد لب مادرش می کشید و انگار به جای سخن گفتن، شکل کلمات را روی صورت مادرش نقاشی می کرد.

با شنیدن صدایی از خواب بیدار شد. صدا از بیرون می آمد. خودش را سریع از روی زمین کند و به سوی پنجره دوید. در انتهای کوچه، شعله‌های آتش به چشم می خورد

و دود همه جا را پُر کرده بود. شعله‌های آتش، زن را به فکر انداخت. آیا جانشان در خطر بود؟ کسی عمداً آتش را روشن کرده؟ از نیروهای امدادی و اهالی روستا هستند یا از سربازان دشمن؟! از پس شعله‌ها و دود سیاه، هیکل سه سرباز درشت اندام به چشم می‌خورد. امید زنی جوان زایل شد. این آتش‌سوزی حتماً عمدی و کار این سه سرباز بوده. جان او و فرزندش در خطر بود. ترسید و خودش را از کنار پنجره عقب کشید. نگاهی به فرزندش انداخت. او هنوز خواب بود.

دلشوره‌ای به جانش افتاده بود. احساس کرد سرش داغ شده و دارد بزرگ می‌شود. دست به دیوار گذاشت و هق‌هقش بلند شد.

«خدایا، من و این بچه به اینجا پناه آوردیم؛ کمکمون کن.»

زن می‌کوشید آرام باشد. حالا فرزندش هم بیدار شده و سرو صدا به راه انداخته بود. سعی کرد جلوی بی‌قراری فرزندش را بگیرد، نمی‌خواست فرزندش را بترساند.

«مادرت اینجاست. آرام باش.»

هرچه می‌خواست اتفاق بیفتد، او اجازه نمی‌داد این سه جلاد به فرزندش آسیب برسانند. زن نوزاد را در آغوش گرفت و بیرون را نگاه انداخت. سرباز جوانتر، کنار در نیمه‌خراب ساختمان ایستاده بود و سرباز مسن‌تر، سوار یک جیپ شد. زن دید که او با بی‌سیم در حال صحبت کردن است. شاید از مافوقش کسب تکلیف می‌کرد. سرباز مسن‌تر به آن دو سرباز دستور داد برای بازدید به داخل ساختمان بروند. آن دو سرباز به طرف ساختمان راه افتادند.

آیا زن راه فراری داشت؟! قلبش چنان می‌تپید که صدای آن را مانند پتک در گوشش می‌شنید. باید صبر می‌کرد تا ببیند کار به کجا می‌کشد.

«خدای من! به تو پناه می‌برم.»

زن، فرزندش را محکم در آغوش گرفت. به اطراف نگاهی انداخت تا ببیند چیزی پیدا می‌کند که به وسیله‌ی آن، در را از داخل ببندد؛ اما چیزی به چشمش نخورد!

«خدایا! چه کنم...؟ کمکم کن.»

نشست و به دیوار چسبید. نوزادش را به شانه‌ی چپش تکیه داد. حالا دیوار بود که صدای تپنده و مضطرب دو قلب را می‌شنید.

فریادهای آن دو سرباز بلند شد. آن دو با صدای بلند به دو سگ سیاه گول پیکر که جلو در ساختمان نشسته بودند، پرخاش می‌کردند. زن نمی‌توانست حرف‌هایشان را بفهمد اما فهمید که انگار سگ‌ها اضطراب و ترس او را حس کرده‌اند و از روی مهر و غریزه می‌خواهند از او محافظت کنند.

سرباز مسن‌تر براق شد و سیبلش را جوید. از داخل جیب پرید بیرون و سر اسلحه‌اش را به سوی سگ‌ها نشانه گرفت. صدای غرش گلوله‌ای به گوش زن رسید و بلافاصله یکی دیگر. سگ‌ها ناله‌ای کردند و به خاک افتادند.

زن، خود و فرزندش را پشت دیوار پنجره پنهان کرد. برای مدتی کوتاه، هیچ صدایی نیامد.

و بعد صدای روشن شدن موتور جیب آمد که از آن جا دور می‌شد. جسد سگ‌ها هنوز روی زمین افتاده بود. سگ‌ها ماموریت خود را به خوبی انجام داده بودند. زن نمی‌توانست باور کند که سگ‌ها مثل فرشته‌های نجات، او و فرزندش را از چنگال سربازان نجات داده‌اند.

«خدایا، ممنونم.»

هنوز سردرگم بود. نمی‌دانست چگونه جان خود و فرزندش را نجات دهد. هیچ راهی به نظرش نمی‌رسید مگر این که منتظر بماند تا ببیند چه پیش می‌آید.

وقتی بیدار شد هوا روشن بود و نوزاد با چشمان باز و هوشیار کنارش دراز کشیده بود. نمی‌توانست به خاطر آورد تا چه وقت از شب بیدار بوده. کنار پنجره رفت. آسمان آبی و صاف بود و درختان سبزتر به نظر می‌رسیدند. در این فکر بود که آیا وقایع شب قبل رویا بوده؟ اما جسم بی‌جان دو سگ، جلو در ساختمان و جای نقطه‌ای که آتش روشن کرده بودند، روی زمین مشخص بود.

گوش تیز کرد. صداهایی می‌آمد. صدای انسان و صدایی دیگر، صدای حرکت چرخ‌های تانک. به طرف پنجره رفت. آن را باز کرد. در اطراف ساختمان پُر از پرچم بود.

«خدای بزرگ...!»

صدای حرکت چرخ‌های تانک قطع شد. زن کمی صبر کرد. قلبش تند می‌زد و زبانش مثل یک تکه چوب خشک شده بود. تصمیم گرفت بی‌حرکت بایستد تا مهاجمان از پشت دیوارها و داخل تانک‌ها بیرون بیایند. نفس بلندی کشید. به فرزندش نگاه کرد و بعد سرش را به بیرون چرخاند.

سربازی درشت اندام‌تر از سربازان دیشب به طرف ساختمان می‌آمد. به جنازه سگ‌ها نگاه کرد. آرزو کرد که سگ‌ها زنده بودند. رنگش پرید. هاج و واج به سرباز زُل زد. این بار گوش‌هایش کلماتی را می‌شنید که قلبش آن‌ها درک می‌کرد.

